

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# فصل غسل

(برگرفته از زندگی شهید علیرضا اشرف گنجوی)

نویسنده: حکیمه مجاهدی  
مصاحبه و تحقیق: فهیمه طاهری گوکی  
ویراستار: فاطمه توپسرکانی راوری



انتشارات  
شهید حاج قاسم سلیمانی

# فصل عمل

(برگرفته از زندگی شهید علیرضا اشرف گنجوی)

نویسنده: حکیمه مجاهدی  
طراح جلد و صفحه آرایی: امیررضا خواب بینان

سرشناسه: مجاهدی، حکیمه، ۱۳۵۸، عنوان و نام پدیدآور: فصل عمل، برگرفته از زندگی شهید علیرضا اشرف گنجوی حکیمه مجاهدی، مصاحبه و تحقیق: فهیمه طاهری گوگی مشخصات نشر: کرمان: کنگره شهدای استان کرمان، انتشارات شهید حاج قاسم سلیمانی، ۱۴۰۰. مشخصات ظاهری

شابک:

وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: کتابنامه.

سال انتشار: ۱۴۰۰

نوبت: چاپ اول

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

عنوان دیگر:

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان --

موضوع: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Wills -- Martyrs

موضوع: شهیدان -- ایران -- کرمان (استان) -- رمان

موضوع: Iran -- Kerman (Province) -- Wills -- Martyrs

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ --

موضوع: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Disappeared persons \*

شناسه افزوده:

شناسه افزوده: کنگره شهدای استان کرمان. انتشارات شهید حاج قاسم سلیمانی

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع

مقدس استان کرمان

شناسه افزوده: اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کرمان

رده بندی کنگره:

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

رده بندی دیویی

شماره کتابشناسی ملی



شماره صفحه	فهرست مطالب
۷	پیش‌گفتار.....
۱۱	دیدار .....
۱۷	راز مادر .....
۲۳	پیوند .....
۳۱	زهر و عسل .....
۳۶	حاصل عشق .....
۴۲	دستان متبرک .....
۵۱	فصل عسل .....
۷۰	ناز قدم.....
۷۷	ساعت ۲ بعد از ظهر .....
۸۷	حسرت .....
۹۳	خانه نرگس.....
۱۰۹	تپه ۴۵۲ .....
۱۱۶	جشن استقبال.....
۱۲۵	نامه .....
۱۳۱	دل‌دادگی با سنگ.....
۱۳۸	بی‌تو، اما .....
۱۴۶	چراغ خانه.....
۱۵۲	فرود آخر.....
۱۶۱	جشن تولد.....



## پیش‌گفتار

وقتی به قدرت خیال پر و بال می‌دهی، چه ناشدنی‌ها که در افق انتظارش تحقق نمی‌یابد! آن قدر بلند پرواز است که مرزهای واقعیت را، آنی درمی‌نوردد و به آرمان‌گاهی می‌رسد که در آن، هرچیز، نابش خودنمایی می‌کند. اگر در آن جا قهرمانی بسازی، سخت نیست که جامع صفات پسندیده باشد؛ به نحو احسن. در خیالم می‌توانم، قهرمانی ایجاد کنم که نمونه انسانیت باشد. شجاع باشد و در پیشگاه هیچ قدرتی، زانویش زمین را نساید. غرور و غیرتش به کمال و تعادل باشد و نیک خواهی و دستگیری، بخشی از واجبات فکر و کردارش باشد؛ قهرمانی که به دل متواضع باشد. آن که در برابر هیچ ستمی، سر خم نگرداند، اما در آستانه عبودیت، پیشانی بر خاک بساید. قهرمانم می‌تواند، با همه این اوصاف، عاشق باشد! می‌داند که دیر یا زود از این آرمان‌گاه فاصله می‌گیرم و به واقعیتی برمی‌گردم که انسان‌هایش، آن قدرها دل‌چسبم نیستند، اما کمی پیش‌تر به نامه‌هایی برخورددم که انگار، قهرمان ماجراهایش از خیال برآمده باشد. درست شبیه آن چه در ورای این عالم می‌جستم.

با شهید علی‌رضا اشرف‌گنجویی بیشتر از توصیف‌های جانانه همسرش، از سطور نامه‌هایش آشنا شدم. با او در خلوت سرد سنگرها نشستم و ساعت‌ها به اتاقی در سرآسیاب کرمان اندیشیدم. کنارش ایستادم و تا آخرین نفس از میهنم دفاع کردم. از این‌که جان ببخشم بر سر خاک و اعتقادم، لذت بردم و لحظه‌ای تردید نکردم. کنار تپه ۴۰۲ با او به آسمان نگریستم و لبخند فرشتگان را پاسخ دادم. با ملیحه اشک ریختم و سنگ مزار را سنگ صبور ساختم و به سال‌های دردبار انتظارم پرده کشیدم.

شهید علی‌رضا اشرف‌گنجویی، اسوه انسانیت است. از آن قهرمانان افسانه‌ای که تنها در همان عالم خیال می‌گنجند. شخصیتی که از کودکی

در او بروز کرده بود، گواه کمالش بود؛ خبر می داد از این که به راه غیرت و مردانگی، صف شکن است. چه بسیارند اشرف گنجویی ها که حماسه سرای تاریخ معاصر گشتند. چه خاک مظهری است، خاک ایرانم که دلاورانی نستوه به خون خویش پاشش داشتند.

این کتاب، باز نمود واگویی های همسری صبور و رنج دوران چشیده است که عشق و فراق را با بی خبری و امید زندگی کرده است؛ بانویی که تجسم مفهوم صبر است و لاغیر. بانوان ایرانی در سال های دفاع مقدس، به نحو دیگری مدافع عزت و غرور میهنشان بودند. ایشان در دامن مهر خویش مردان غیور را پناه گشتند و به پشت گرمی راهی جبهه ها کردند. اگر نبود چنین شیرزنانی، چنان سربازانی به کمال روحانی متصوّر نبود.

تابستان ۹۸

حکیمه مجاهدی



عشق، مجال پروانگی نیست، تجربه در خود سوختنِ شمع نیست؛ عشق  
آتش است!

تقدیم به ملیحه ابراهیمی  
همسر شهید علیرضا اشرف گنجویی



## دیدار

آخ عزیزم، بالاخره نوبت من شد! بالاخره فرصتش پیش اومد که تنها باشیم، بعد از این همه سال. باورم نمی‌شه که می‌تونم یک دل سیر ببینمت. قلبم پریده تو دهنم. رگ هام متورم شدن. مغزم فوران کرده، انگار تیک و تاکش می‌خواد به لحظه انفجار برسه. حال خودم نمی‌دونم. چی ریخته تو جونم، چی زیر پوستم راه می‌ره؟ مثل رژه سربازای دشمن تو کوچه‌های وطن، حس می‌کنم بدنم سقوط کرده و من تنها بازمانده‌ای هستم که قراره تسلیم بشه. کجا باید پناه بگیرم؟ همین‌طور بین زمین و هوا معلّم. یک صدایی که نمی‌شناسم، مرتب یک جمله را توی سرم تکرار می‌کنه. بسه دیگه فهمیدم. هی نگو: بفرمایید، توی اون اتاقن. بفرمایید، توی اون اتاقن. بفرمایید، توی اون اتاقن. بفرمایید، توی ... انگار سوزنش گیر کرده. می‌دونم اون جایی. فکر می‌کنه نمی‌تونم تشخیص بدم. فکر می‌کنه باهات غریبه‌ام. فکر می‌کنه بهتر از من تو رو می‌شناسه. بهش بگو بس کنه، سرم درد گرفت. خودم دارم میام.

مثل آدمایی که صرع دارن با لرزشی گهواره‌ای از سر تا پا، نمی‌دونم چطور راه میرم، نمی‌دونم با چه نیرویی پیش میام. نفسام به زور بر می‌گردونم. انگار قراره همین‌جا جون بدم، همین‌جا، پشت همین در! ولی حالا که وقتش نیست، اونم حالا که بالاخره تصمیم گرفتی، برگردی خونه. حالا که به قدر فشردن دستگیره در، باهات فاصله دارم. پشت در ایستادم. می‌تونم دستگیره رو لمس کنم. سرمش از دستای منم بیشتره لعنتی. می‌ترسم. می‌ترسم خواب باشه و به محض این‌که در باز شد، از خواب بپریم. می‌ترسم تا در رو باز کنم، تو رفته باشی. می‌ترسم پشت این در هیچی نباشه. چقدر عجیبه، این صدای حق‌هق منه، منم که دارم ضجه می‌زنم؟ این روده‌های پر جوش از صورت من سرازیر شده؟ چرا احساس عجز می‌کنم؟ نمی‌شه خودت در باز کنی، نمی‌شه خودت پیش دستی کنی؟ نه، دستم رمق نداره! در، زیر بغلم

گرفته. مثل یک قطره کشیده می‌شم پایین. چیزی شبیه یک کوه فرومی‌ریزه. سنگینیش حس می‌کنم. سیاهی همه جا پاشیده می‌شه. همه چیز تاریک شد، همه چیز تعطیل شد ...

\*\*\*

چقدر زمان می‌گذره توی این حال؟ برق روشنایی چشمم را اذیت می‌کنه. سرم درد می‌کنه. چرا کسی کنارم نیست؟ بابام کجاست... مامانم... مریم کجا رفته؟ الان نباید پیشم باشن؟ یکی نباید باشه، دستم بگیره پاشم؟ من هنوز پشت این درم. هنوز صدای تیک تاک میاد. نه، هیچی خواب نبوده، من خواب بودم! ولی چقدر؟ نکنه رفته باشی؟ بینم هنوزم اون جایی، از انتظار که خسته نشدی؟ آخه همه که نمی‌تونن قدر من انتظار بکشن! همه که برای یک عمر انتظار ساخته نشدن، ولی نه، می‌تونم بوٲ حس کنم. هستی. همین نزدیکاً. الانا دیگه میام داخل هرجوری باشه، اما خوب نیست که من با این حال و روز ببینی. اگه مریم بود، یک آبی به صورتم می‌زد. اصلاً بذار نفهمی که چقدر آشفته‌ام. اگه این وضع ببینی، شرمنده می‌شی. نمی‌خوام این حس غلط بهت بدم. بذار فکر کنی همه چیز عادیه. من زیر و زبر نشدم. نکنه غصه بخوری. نکنه بگی به خاطر من به چه روزی افتاده، پیش خودت بگی، باهاش چه کردم. اگه ناراحت بشی تو چشم‌ها نگاه نمی‌کنی. دل به حرفام نمی‌دی. سرت میندازی پایین. می‌ری تو دادگاه عدل خودت و بلافاصله حکم صادر می‌کنی. شاید از این‌که برگشتی پشیمون بشی!

نکنه بری. نمی‌خوام خودت بازخواست کنی. تو که محکوم نمی‌شی. تو به گواه تمام فرشته‌ها از هر ناپسندی مبرایی. نه، من باید به خود پیام. نفس عمیق. نفس عمیق... چند تا سیلی به خودم می‌زنم. گوشهٴ چشمم پاک می‌کنم. سر و وضعم مرتب می‌کنم. پلکام محکم به هم می‌فشرم. چقدر درد می‌کنه چشمام. گوشهٴ چادرم به صورتم

می‌کشم، ولی چیزی نیست که خشک بشه. فقط شیارهای خشکیده را می‌فهمم، انگار پوستم ترک خورده. ته گلوم از خشکی به خون رسیده. هرچی هست فرو می‌دم. کاش آینه‌ای بود. کاش خواهرم بود. تو نباید من این جور بی‌بینی. باید نفس تازه کنم. باید خوب به نظر برسم، مثل روز اول. باید هر طور شده، بلند بشم. آره باید بلند بشم، ولی چطور می‌شه بدون پا، یک قلّه رو فتح کرد. نمی‌دونم چطور، نمی‌دونم چطور، ولی این در باید باز بشه!

\*\*\*

همیشه سفرهات حدّ و حسابی داشت. قاعده و قانونی داشت. هر وقت می‌رفتی، بعد یکی دو ماه بر می‌گشتی. یک مدّت پیشم می‌موندی؛ کم بود، ولی راضی بودم. همین که می‌اومدی و می‌دیدمت، خدا رو شکر می‌کردم. شاید هم، همین دوربودن‌ها عزیزترت کرده بود. دفعه آخری، ولی خیلی طول کشید. خیلی که ... شاید به اندازه یک عمر. مگه عمر آدمی زاد چقدره؟ قرارمون نبود که بری و پشت سرتم نگاه نکنی. قبول! می‌دونم، کارات همیشه دلیل داشته. می‌دونم که بی‌حکمت نبوده نیومدنت، ولی فکر دل من نکردی؟ تازه دل تنگی به کنار، نگرانی‌هام چی؟ هیچ خبری هم که نمی‌دادی. تمام این مدّت توی هول و ولا بودم. هر کسی یک چیزی می‌گفت. منم که خبری ازت نداشتم. چشم دوخته بودم به دهن این و اون. چه روزایی بود، چند سال بی‌قراری. چند سال بی‌خبری. چند سال نفس کشیدن با تنش، با گردش بی‌امان سؤالاتی بی‌جوابی که خرده خرده مغزت می‌خوره.

زندگی کردن با این شرایط چیزی نبود که بهش عادت کنم. یکی دو مرتبه تا مرز یقین رفتم. خواستم که نظرات منطقی دیگران بپذیرم. دلسوزی و دل‌نگرانی که راجع به من داشتن، گاهی روم تأثیر می‌گذاشت. می‌خواستم به حرفاشون اعتماد کنم، ولی باز به این یقین اکتسابی شک می‌کردم؛ به پذیرفتن جدایی شک می‌کردم، به پذیرفتن فراموشی، به

پذیرفتن یک سرنوشت محتوم بدون تو، و دل خوش کردن به خاطراتی که هرچه می‌گذشت، کم‌رنگ‌تر می‌شد. شب‌ها موقع خواب همه چیز مرور می‌کردم. از بین رنگ و نارنگ‌های خاطرم، سخت و آسون، درت می‌آوردم. گرد و غبارت می‌تکوندم و می‌نشوندمت مقابلم. دلواپس بودم نکنه چهره‌ات از یادم بره. نکنه صحنه‌ای از حضورت فراموش کنم. مرورت مثل درس بود، درسی که پاداش قبولی‌اش، لبخند دل‌نشین و رضایت‌مندانده‌ای بود که گاه، در خواب بهم هدیه می‌کردی.

بعد از کُلّی پایین و بالا شدن، بعد از کُلّی بیم و امید و نتیجه نگرفتن‌های پی در پی، یک روز سنگام با خودم وا‌کندم. تصمیم گرفتم به زندگیم ادامه بدم. تصمیم گرفتم از حالت بلاتکلیفی دربیام و نقش خودم ببذیرم. به زندگیم جلوه‌ای دادم. یک جورایی به ثبات رسیدم. عاشق معلمی بودم، همیشه دلم می‌خواست مثل بابام معلم بشم. رفتم دنبالش. پی‌اش رو گرفتم. آخر هم شدم یک معلم پرورشی. نقش تازه‌ای گرفته بودم. وجود دانش‌آموزها بخش بزرگی از خلأ زندگیم پر کرد. کم‌کم خونه‌زندگی هم راه انداختم. خونه‌ای که باید با هم می‌ساختیم، تنهایی ساختمش، بدون تو! آره، شاید بشه گفت، از وضعیت بلاتکلیفی فاصله گرفتم. شدم یک خانم مستقل، ولی همه این‌ها زمانی میسر شد که من خودم با یک حالت خاص پذیرفتم. نگفتم تا کی؟ زمان تعیین نکردم، ولی پذیرفتم که همیشه منتظرت بمونم. به خودم گفتم بالاخره یک روز پیدات می‌شه. معلوم نیست کی، ولی قطعاً بر می‌گردی. پس منتظر موندم و ادامه دادم.

این تصمیم بزرگی بود که همه کارها رو بر پایه اون بنا کردم. یک روز گذشت که در خاطرم نبوده باشی. همیشه و همه‌جا حضورت حس می‌کردم. گاهی فکر می‌کردم کنار می و نمی‌تونم ببینمت. بر می‌گشتم پشت سرم نگاه می‌کردم که نکنه داری شیطنت می‌کنی؛ خودت قائم می‌کنی و یواشکی از یک جایی زیر نظرم می‌گیری. روزها و سال‌های نبودنت این‌جوری طی می‌شد. روزگارم پستی، بلندی زیادی داشت،

ولی کم نمی‌آوردم. از هر دردی بیشتر، دل تنگی تو آرام می‌داد. زمان مثل باد پیش چشمم ورق می‌خورد. زمنه عوض می‌شد. دیگه داشتم پا می‌گذاشتم به دورهٔ میان‌سالی. عزیزای زندگی‌م یکی یکی از دست می‌دادم. دیگه نه بابام بود که نگذاره تنها بمونم، نه مادر بود که با حرفاش و آغوش مهربونش بهم آرامش بده. مریم هم پر کشید و از همیشه تنهاترم کرد.

با وجود این، همهٔ رنج‌ها، تنهایی‌ها و غصه‌ها را تحمل می‌کردم و کم‌کم باهانش کنار می‌اومدم، اما امان، امان از این دل تنگی که برای تو داشتم. تو مسیر هیچ سالی و ماهی محو نشد که هیچ، کم نشد. خلاصه خیلی ازت شاکی‌ام، آقا! ولی الان وقت این حرف‌ها نیست، می‌دونم. الان تو این جایی. همین جا. پیش من. دوباره دارم کنارت نفس می‌کشم. کی می‌دونه، چقدر انتظار این روز می‌کشیدم! حسابش از دست خودم در رفته، اما آخرش انتظارم ثمر داشت. تصمیمم درست بود. تو برگشتی! تو برگشتی! الان درست جلوی چشمی. نه خوابه، نه رؤیا، خود خودتی. اووووه، چقدر حرف دارم برات. چقدر درد دل دارم. همه رو آماده کردم برای امروز، ولی اول بذار خوب ببینمت، قربونت برم. تو چطوری؟ خوبی، خوشی؟ این پارچه دیگه چیه گرفتی دورت؟ ورش دار. این قدر دل تنگتم که حد نداره. حالا دیگه ازم رو می‌گیری؟ گذشت سال‌ها ما رو غریبه کرده؟ ساکت و آرام نشستی که چی؟ نمی‌دونی سکوتت برام حکم مجازات داره، مجازات خبط نکرده! یادت رفته؟ بزن کنار این پارچه رو.

این ثانیه‌ها فقط می‌خوام تماشات کنم. فقط می‌خوام ببینمت. خوب که دیدمت، سیر که شدم، تازه بعد باید بشینی و تا خود صبح به حرفام گوش بدی. چی گفتم؟! مگه من از دیدن تو سیر می‌شم؟! وای علیرضا، چه عطری زدی! آدم گیج و منگ می‌کنه. قبلاً از این عطرا نمی‌زدی کلک! بوش یک جور خاصی ناآشنا و دلخواهه. خارجیه ناقله؟! اون جایی که بودی بهت این عطر زدن؟ چقدرم می‌درخشی تو!

چیکار کردی با خودت؟ چه عوض شدی! بزخم به تخته. هزار ماشاالله!  
دوری بهت ساخته، ها. خوشگل تر شدی. جوون تر شدی. وای، چی  
دارم می‌گم، دلم به تپش افتاده. انگار دارم خجالت می‌کشم ازت؛ زردی  
گونه‌هام با سرخی شرمم توی هم قاطی شده. یاد اولای آشناییمون  
افتادم. حالا که اومدی گذشته‌ها با وضوح بیشتری برام تداعی می‌شن.  
این تپش قلبم، این که نمی‌تونم درست بهت زل بزخم، من می‌بره به  
سال‌های خیلی دور، مثلاً به اون روزی که برای اولین بار توی کوچه‌ها  
باهات هم قدم شدم.



## راز مادر

دختر بزرگ خونه بودم. ما هشت تا خواهربرادر بودیم. دختر اول، اسمش زهرا بود که توی کودکی بر اثر بیماری از دنیا می‌ره. بعد از محمدجواد، من به نحوی بچه سوم محسوب می‌شدم. قد کشیده بودم. توی چشم دوست و آشنا خوش نشسته بودم. برو رویی داشتم و البته، حجب و حیایی. خونه ما همیشه پر بود از آمد و رفت. بابام تو محله سراسیاب کرمان برای خودش اسم و رسمی داشت. هم فرهنگی بود و روحیه معلمی بهش وقار خاصی بخشیده بود، هم اهل مسجد و تکیه بود و از این نظرم مورد احترام بود و پیش مردم حرمت داشت و هم یک مبارز انقلابی بود که علیه طاغوت سینه سپر می‌کرد. از زمانی که خودم شناختم، بابام می‌دیدم که یا توی مسجد مشغول رسیدگی به امورات دینی خودش و مردم هست، یا توی هیأت محبان سراسیاب در حال برو بیا. با چند نفر از دوستان و بزرگای محله، هر هفته تدارک برگزاری دعای کمیل و ندبه رو می‌دیدند. عصرای یک‌شنبه هم خودش توی مسجدالرضا، کلاس قرآن می‌گذاشت. همه اهل محل دوستش داشتند. یادمه، یکی از همسایه‌ها مون هر ظهر میومد خونه و نیم ساعتی پیش بابا قرآن خوندن یاد می‌گرفت. شنیده بودم، نه اهل نماز، روزه بود، نه می‌تونست آیات قرآن رو درست تلاوت کنه، ولی بعد از اون، دیگه هیچ وقت نمازش ترک نشد.

بابام این جور شناخته بودم، علیرضا! از وقتی هم که من و مریم بزرگ و قابل شدیم، دوش به دوش بابا می‌رفتیم و توی کارها کمکش می‌کردیم. ما هم به نحوی دست‌اندر کار مراسم‌های مذهبی بودیم. بابا، ما رو جداگانه می‌فرستاد پیش دختر حاج آقا فرقانیان که علوم قرآنی رو یاد بگیریم. ایشون اهل حوزه بود و بعد از برگشت از قم، توی خونه این قبیل کلاس‌ها رو برگزار می‌کرد. مادرم، طفلکی بیشتر وقتش توی خونه، صرف ضبط و ربط بچه‌های دیگه می‌شد. مدیریت داخل

خونه با مادرم بود. خیلی هم مدیر لایقی بود، البته. با حقوق معلمی بابا، هشت تا بچه رو بزرگ کرد و نگذاشت آب توی دلمون تکون بخوره. پدر بزرگ هام هر دو، اهل کتاب و منبر بودن. دین و ایمانمون خلی نداشت. طایفه سنگینی هم داشتیم. عید که می‌شد، دید و باز دیدای ما تا وسط اردیبهشت طول می‌کشید. بابا عادت داشت، دستمون می‌گرفت و هر عصر به خونه دوست و آشنا سر می‌زد. کسی از قلم نمی‌افتاد. ما می‌رفتیم. اونا می‌اومدن.

اون وقتا مته حالا نبود. زندگی خیلی ساده می‌گرفتیم. حرفی از تجملات و بریز و پباش نبود، ولی دلامون گرم بود. همه با هم صمیمی بودیم. اینم بگم که بابام خیلی روی دخترهاش تعصب داشت. همه جوهره مراقبمون بود. خیلی هم دوستمون داشت، البته ما هم دخترای سر به راهی بودیم. از مادرم یاد گرفته بودم که همیشه حجابم رعایت کنم، برای همین از وقتی خیلی کوچک بودم، چادر سر کردم، شاید دوم دبستان. حتی برای اولین بار توی محله، من خواهرم چادر مشکی پوشیدیم. آخه مرسوم بود که خانوما چادر رنگی می‌پوشیدن اون زمان‌ها. این می‌گم که تو خوشت بیاد. می‌دونم که به آبجی‌ها گفتی بودی، برات دختری پیدا کنن که چادری باشه. همین‌که دیپلمم گرفتم به قول معروف، وقت شوهرم شده بود، سر و کله خواستگارام یکی یکی پیدا شد؛ از میان اقوام، همسایه‌ها، دوست و رفیق‌های محمّدجواد. منم با این‌که سن و سال زیادی نداشتم، ولی برای خودم ملاک‌هایی داشتم. باور کن علیرضا، هیچ وقت موقعیت اجتماعی و ثروت طرف برام اصل نبود. حتی موقعیت تو هم چشم من نگرفت، با این‌که می‌دونستم برای خیلی از دخترهای هم سن و سال من در حد آرزو بودی. یادمه یه وقتا سر به سرم می‌گذاشتی به شوخی می‌گفتی: - ملیحه خانم! من خیلی خاطر خواه داشتم، ها. ببین فلانی و فلانی، خواستگارم بودن!

الهی دورت بگردم! صدای خنده‌هاات هنوز توی گوشمه، ولی من که

حرصم نمی‌گرفت، چون می‌دونستم توی قلب تو چه کسی سلطانه، کی سرزمین احساسات تصاحب کرده؟ خلاصه جونم برات بگه که برای منم، ایمان و عقیده کسی که قرار بود، باهاش زیر یک سقف برم، مهم بود. خیلی دوست داشتم که مرد من، آدم با خدایی باشه. این اولین و مهم‌ترین ملاک ازدوایم بود.

توی دخترانه‌هایی که با هم داشتیم، گاهی وقت‌ها با مریم درباره خواستگارها هم صحبت می‌کردیم. هر دختری توی اون سن و سال، یکی از دغدغه‌هاش، ازدواج کردنه. تشکیل خانواده دادن، همسر بودن، همسر داشتن، مادر شدن؛ دخترا کلی درباره این چیزها رویابافی می‌کنند. مریم گاهی سر به سرم می‌گذاشت و از روی لج‌درآری می‌گفت:

- دیگه وقت شوهرکردنته ملیحه خانم، همین امروز فرداست که بنشونت پای سفره عقد. زود باش به یکی بله بگو تا جای ما باز بشه. دیگه خیلی موندی‌ها.

منم حسابی از خجالتش در می‌اومدم. کاری می‌کردم که از کرده و گفته‌اش پشیمون بشه و کلی عذرخواهی کنه. مریم خواهر بعد از من بود. فرزند چهارم خونه. ما پشت هم بودیم، واسه همین انس و الفت خاصی بینمون بود. خبر خواستگارها را یا مریم از گوشه کنار می‌شنید و بهم می‌گفت، یا از بس که خواستگارهای سمج می‌رفتن و می‌اومدن و پیغام می‌فرستادن، خودم با خبر می‌شدم که چه کسانی خواهان منن. خلاصه آقا علیرضا، خواستگارا پاشنه در خونه رو از جا کنده بودن‌ها، اینم به اون در!

ولی یک روز از تعجب خشکم زد. اون روز مادرم صدام کرد. من برد یک گوشه خلوت و برای اولین بار جوری باهام صحبت کرد که فهمیدم، تمام بچگی‌ها منم گذاشتم پشت سر. حس عجیبی بود. انگار که یکهو از عالم سرخوشانه نوجوونی برم داشته باشن و گذاشته باشن تو مرحله‌ای که لازم هست کلی سنجیده رفتار کنم. حالا دیگه من یک خانم هستم و باید به طور جدی درباره آینده‌ام، تصمیم بگیرم. این حس عجیب

رازی که اون روز مادرم باهام در میون گذاشت، تشدید کرد. رازی که از قرار معلوم، یک سال و نیم توی دلش نگه داشته بود.

\*\*\*

بچه که بودیم، بیشتر به خونه شما رفت و آمد داشتیم. یادت میاد؟ باباهامون پسر عمه و پسر دایی بودن. البته این رفت و آمدها بعد از برگشتن شما از مشهد بود. تو توی مشهد به دنیا اومده بودی. چند سالی به خاطر شغل بابات اون جا زندگی کردین. اون وقت، بعد از این که برای همیشه برگشتین کرمان، با خواهرات و حتی خودت هم بازی بودیم. یک دونه پسر بودی و عزیز کرده بابا و مامان. تازه از خواهرات چی بگم که چطور پشتت در میومدن. کی جرأت داشت بگه بالای چشمت ابروست. من و تو یک سال تفاوت سنی داشتیم. من متولد ۴۲ بودم و تو سال ۴۱ به دنیا اومدی. برای همین خاطرات بچگی ها با زد و خوردها و بازی های گروهی گره خورده بود. بزرگ تر که شدیم، نمی دونم چرا، ولی رابطمون کم رنگ تر شد؛ یعنی خانواده ها بیشتر، خودشون به هم سر می زدن، بدون بچه ها. از اون به بعد، دورادور از هم خبر داشتیم. شنیده بودم که علاقه زیادی داشتی به ارتش ملحق بشی. بابات خدا بیامرز، با این که خودش هم ارتشی بود، ولی دوست نداشت که تک پسرش وارد ارتش بشه. جنگ هم شده بود. شاید نگران بود که بلایی سرت بیاد. دلش نداشت، بنده خدا. نرگس تعریف می کرد که چجوری هفت تا خواهری دست به دست هم دادن و کاری کردن، تا تو بتونی بری دانشکده افسری، طوری که بابات از ماجرا بویی نبره. وقتی هم که فهمید، در عمل انجام شده قرار گرفته بود و بالاخره به اجبار پذیرفت که تو هم سرباز ارتش باشی.

مادر اون روز بهم گفت:

- ملیحه! یک موضوعی هست که باید بدونی، تا الان صلاح نبود بهت بگم، ولی الان وقتش رسیده که در جریان باشی خودت تصمیم بگیری.

چشمامُ دوختم به لب‌های مادر، با همه وجود گوش شده بودم و منتظر که ببینم مادر قصد داره از چه رازی پرده برداره؟ این همه جدیت تو چهره مادر برام سؤال برانگیز بود. این موضوعی که صلاح نبوده ازش باخبر بشم، چیه؟ درباره چی باید تصمیم بگیرم؟ خودم در کانون یک ماجرا می‌دیدم. ماجراییی که ازش خبر نداشتم و هنوز برام رقم نخورده بود، اما داشت مثل یک گرداب من به عمق جهانی تازه می‌برد. اشتیاقی ترسناک، من تو مدار این حادثه راه می‌برد. کسی در درون من از پیش برای امروز آماده شده بود، کسی که تازه داشتم به حضورش پی می‌بردم. منم. من نیستم، اما منم. خود منم که در خودم پوست انداختم.

همین طور می‌خ‌کوب لب‌های مادر بودم و در عین حال درگیر حل این معما که با همون لحن جدی و مادرانه‌اش ادامه داد:

- عید پارسال، دختر آقای اشرف گنجویی با شوهرش اومدن خونه ما. یادت که هست؟ اومدنشون به خونه ما بی‌بهبونه نبود. در واقع می‌خواستن تو رو برای علیرضا خواستگاری کنن. علیرضا خودش روش نشده بود که بیاد، اون‌ها رو فرستاد. از طرفی هنوز دانشکده رو هم تموم نکرده بود. اونا می‌خواستند که این حرف بین خودمون بمونه، ذهن تو رو هم مشغول نکنیم، تا وقتش برسه و به طور رسمی بیان خواستگاریت. پسر خوب و خانواده‌داریه. من و بابات هم راضی هستیم. منتها تو خواستگاری دیگه‌ای هم داری، ما فکر کردیم، حالا به سنی رسیدی که بتونی... ..

دیگه متوجه نمی‌شدم مادرم چی داره می‌گه. از تعجب دهنم باز مونده بود و چشمام گرد شده بود. انتظار شنیدن هر چیزی داشتم، جز این موضوع. تمام خنده‌ها و بازی‌های کودکانه از پس‌زمینه ذهنم رانده شد به جلو. بین تصاویری که برام تداعی می‌شد، دنبال تصویر تازه‌ای از تو بودم. می‌خواستم علیرضای کودکی‌ها را بذارم کنار. می‌خواستم به یاد بیارم که الان چه شکلی هستی؟ تواز کی به من فکر می‌کردی؟

چقدر طول کشیده که تصمیمت به خانواده‌ات بگی؟ از من چه تصویری داشتی؟ دلیل این انتخابت چی بوده؟ حداقل توی این یک‌ساله که گذشته بود، من، توی تمام لحظه‌های زندگیت جاری بودم، در حالی که خودم روحمم خبر نداشت.

اصلاً یک درصد هم فکرش نمی‌کردم که تو بیای خواستگاری من، یعنی احتمال این پیشامد نمی‌دادم. آخه من و تو هم سن و سال بودیم. می‌دونی علیرضا، هر وقت به ازدواج فکر می‌کردم، توی تصورم، همسرم شش، هفت سالی ازم بزرگ‌تر بود. راستش بگم، یعنی دوست داشتم که این‌طور باشه. حالا مادر بهم می‌گه، تو یک‌ساله که اومدی خواستگاری من. برام جالب شده بود قضیه. کنجکاو و تعجب‌درگیرم کرده بود. مادرم می‌دیدم که هنوز داشت حرف می‌زد و توی ذهن من مدام اسم تو پژواک می‌شد: علیرضا اشرف‌گنجویی! علیرضا ...

از همون موقع حال و هوام دگرگون شد. بی‌آن‌که جوابی داده باشم، همه چیز عوض شده بود. انگار این اتفاق از قبل تعیین شده. انگار این سرنوشت پیش از این‌که من و تو حتی متولد بشیم، رقم خورده بود. بی‌اختیار و بی‌این‌که بدونم چرا، از اون لحظه دور خودم حصار می‌دیدم؛ حصار نفوذناپذیر از جنس تعهد. خواه‌ناخواه من خودم از آن تو می‌دونستم. بعد از اون، فکرکردن هم به شخص دیگه‌ای گناه بود. عجیب بود، مگه من نباید درباره‌ خواستگاری دیگه‌ام فکر می‌کردم؟ مگه من نباید همه چی می‌سنجیدم و تصمیم می‌گرفتم؟ همون کسی که تازه در درونم پی به حضورش برده بودم، انگار جواب مثبت داده بود. کار از کنترل من خارج بود. ندایی از درون قلبم به گوشم رسیده بود که دیگه جای هیچ حرف و حدیثی باقی نمی‌گذاشت. سرنوشت ملیحه ابراهیمی با علیرضا اشرف‌گنجویی، همون روز با هم گره خورد.

## پیوند

مهر ۵۹ وارد دانشکده افسری شدی. بعد از دبیرستان، با رفیقت مهدی گنجویی برای آینده خودتون تصمیم گرفته بودین که هرکدوم به نحوی به کشور خدمت کنید. مهدی، سپاهی شد و توارتش انتخاب کردی. تو طول این چهارسالی هم که دانشجو بودی، چندین بار به جبهه اعزام شده بودی. بالاخره از دانشکده افسری «امام علی» تهران، فارغ التحصیل شدی و شدی یک افسر وظیفه شناس و مقید. یک انقلابی مؤمن. باشه، باشه! کم لطفی کردم بهت. دانشگاه و افسرشدن شاید تو رو کامل تر کرد، اما تو از بچگی بزرگ منش بودی. زهراخانم همیشه از شیرین کاری هات تعریف می کرد. کارایی می کردی که به سن و سالت نمی اومد. ایثار و جوونمردی در کودکی رو فقط می شه از قهرمان های قصه ها باور کرد، ولی خُب، تو هم یک قهرمانی دیگه، یک قهرمان واقعی!

مادرت تعریف می کرد، یک روز که از خرید برگشته بوده، داشته وسیله ها رو جابه جا می کرده که بکهو شما غیبت می زنه. چهار، پنج ساله بودی به گمونم. همون دورانی که تو مشهد زندگی می کردین. یکی دو روز بعد، روسری خوشگل مامانت پیدا نمی شه. می گفت: همه جا رو گشتیم. تو هم شاهد این جست و جوها بودی و چیزی به روی خودت نمی آوردی. بعدها یک مدّت که می گذره، کاشف به عمل میاد که جناب عالی، ذره ذره، از هر کدوم از خریده های مامانت، بقچه بندی کردی و بردی دادی به همسایه بغلی. زهراخانم می گفت که؛ خانواده کم بضاعتی بودن. تازه یک بار هم ساعت نویی که بابات واست خریده بود، تو زمین فوتبال بخشیده بودی به رفیقت. باباش توان مالی خوبی نداشته و اون پسر بچه هم آرزوش بوده که ساعت داشته باشه. دیگه برات نگم که وقتی زهراخانم این خاطرات بازگو می کرد، چه برقی توی چشاش بود. منم با اشتیاق گوش می دادم و می خواستم بیشتر و بیشتر

بگه ازت. ذوق می‌کردم وقتی این حرف‌ها رو می‌شنیدم. بله، سال ۶۳، جوون برازنده‌ای شده بودی. با موقعیتی که داشتی و همین‌طور با شخصیت و منشی که در تو دیده می‌شد، هر دختری آرزوی ازدواج باهاش رو داشت، اما من شیفته این کارات بودم. وقتی این چیزها رو می‌شنیدم، دلم قرص می‌شد که تو همون مرد آرزوهای منی. مادرم می‌گفت: اومدی و به بابام گفتی:

- لطفاً به ملیحه بگین، من یک ارتشی‌ام. به خاطر شغلم همیشه خونه به دوشم. بگین که زندگی با من، یعنی تحمل غربت و غریبی. این آسون نیست. بذارین فکراش بکنه، بینه می‌تونه با شرایط مردی مته من کنار بیاد؟

آره آسون نبود. اونم برای من که این قدر به خانواده‌ام وابستگی عاطفی داشتم. باید از خیلی چیزها دل می‌کندم. تازه فقط شغل نبود که به زندگی توی شهرهای غریب فکر کنم. تو یک رزمنده هم بودی و این یعنی، یک ازدواج پرمخاطره! ولی من هم یک دختر معمولی نبودم، اگرچه نمی‌تونستم لباس رزم بپوشم و اسلحه به دست بگیرم، ولی من هم یک انقلابی از یک خانواده انقلابی بودم. من هم به نوع دیگه‌ای برای دین و میهنم جهاد می‌کردم. شاید تو فکر کرده بودی، من خیلی نازک‌دل و کم‌تحمل باشم. وقتی پیغامت شنیدم، توی دلم خندیدم. «آقا علیرضا! من خودم هم‌رزم و هم عقیده‌ توام. نترس! درست انتخاب کردی.»

دانشکده که تموم شد، رسماً اومدی خواستگاری. چه روز پر دلهره‌ای بود برای من. هم مضطرب بودم هم خوش حال، و هم نگران آینده. از این که باید با دنیای دخترانگی شیرینی که داشتم، خداحافظی می‌کردم، ترس داشتم. از این‌که به مرحله‌ای رسیدم که می‌تونم برای خودم تشکیل خانواده بدم، دلم گنج می‌رفت و در عین حال وحشت، زیر و روش می‌کرد. می‌تونستم یک خانم خانه‌دار تمام عیار باشم؟ می‌شد، مثل مادرم زندگی مدیریت کنم؟ پر شده بودم از احساس‌های



متضاد. با هیچ‌کدوم هم نمی‌جنگیدم. هر لحظه با یک حس همراه می‌شدم. یک مدّت دست به دست باهاش آینده رو نگاه می‌کردم و لحظه‌ای بعد با فکر و خیال دیگه‌ای کلنجار می‌رفتم. تو هم این جور بودی؟ نگرانی آینده، در تو هم این احساسات به وجود می‌آورد؟ گاهی جلوی آینه خودم دیدم می‌زدم و به خودم می‌گفتم، یعنی باید از خونه پدری برم؟ یعنی دیگه بعد از ازدواجم این‌جا مهمون محسوب می‌شم؟ نمی‌خوام! می‌خوام همیشه دختر بزرگه دوست داشتنی بابام بمونم.

چقدر ترک خونه پدری برای یک دختر سخته، به خصوص اگه دختر بزرگ یک خونه پرجمعیت باشی. می‌بینی همه خواهربرادرها تو خونه مثل سابق زندگی می‌کنن و توی سر و کله هم می‌زنن، در حالی‌که تو از این جمع جدا شدی و دیگه حق و حقوق اون‌ها رو نداری. انگار بهت ظلم شده. با این فکرها اضطرابم بیشتر می‌شد. به شدت سرم تکون می‌دادم، افکار منفی بریزه بیرون. گوشه روستی گل‌گلی دوباره تا می‌زدم و گرهش هی باز و بسته می‌کردم تا قشنگ‌تر به نظر برسه. بعدم یک نفس عمیق می‌کشیدم و یادم می‌اومد که شب خواستگاریمه و بی‌اختیار لبخند می‌زدم.

خونه هم که انگار پیش از من عروس شده بود، بس که بهش رسیدگی شد. از صبح همه افتاده بودیم به جونش. در و دیوار تمیز کرده بودیم. یک ذره گرد و غبار نمی‌شد جایی دید. شیشه‌ها طوری برق انداخته بود که می‌شد تصویر خودت به وضوح توشون ببینی. بوی نم روی خاک، حیاط منگ کرده بود. آب و جاروی جانانه مادر، شور و نشاط از داخل خونه به کوچه هل داده بود. اگه همسایه‌ای می‌گذشت، احساس خوشایندی داشت و حتماً لبش می‌خندید. همه چیز آماده شده بود، برای ورود شما به خونه ما. مادر، مراسم خیلی ساده برگزار کرد. پذیرایی‌ای که واسه شب خواستگاری تدارک دیدیم، چایی بود و میوه و شیرینی. واسه شیرینی هم خودمون دست به کار شدیم. یک کیک خونگی ۱۲ تخم مرغی پختیم. چقدر هم ترد و خوشمزه شده بود!

عطرش توی همهٔ اتاق‌ها پیچیده بود و بچه‌ها رو دل ضعه می‌داد. عقره‌های ساعت دیواری هم برای خودش می‌چرخید و می‌چرخید، تا این‌که بالاخره روی لحظه‌ای متوقف شد که تو کلون درُ کوبیدی.

\*\*\*

با سه تا از خواهرات و داماد بزرگ‌تون اومدین داخل. صدای خوش‌آمدگویی و تعارفات و خنده‌ها توی حیاط به هم می‌خورد و دور می‌زد. گوش تیز کرده بودم تا بفهمم کی به کیه؟ صداها رو تجزیه، تحلیل می‌کردم. صدایی از تو نمی‌شنیدم. چند دقیقه بعد همگی توی اتاق پذیرایی نشسته بودند. سکوت مجلس با خوش‌آمدگویی مجدد بابا شکسته شد. باب گفت وگو باز شد. دامادِ خجالتی و سر به زیر، عروسِ پراز شرم و حیا، هرکدوم از گوشه‌کنار حواسشون به مجلس بود. کمی که گذشت، رشتهٔ امور افتاد دست بزرگ‌ترها. بریدن و دوختن. قول و قرارها گذاشته شد. مهریه هم همون جلسه تعیین شد؛ یک جلد کلام الله مجید و صد هزار تومان پول رایج مملکت. به همین سادگی! نامزدم شدی. نامزدت شدم.

بعد از شب نامزدی، باز هم من و تو با هم رو در رو نشدیم. هر دو مون مقید بودیم به محرم و نامحرمی، اما عواطف از اون شب جلوهٔ دیگه‌ای داشت. کم کمک تپش‌های سینه شکل می‌گرفت. نشون کردهٔ هم بودیم و چشم به راه وصال. این انتظار شیرین، مهمون دلامون بود، تا برسیم به روز عقد. تا قبلش یکی دوبار فقط با مامانت اومدی خونهٔ ما، ولی بین ما حرفی رد و بدل نمی‌شد. یک بار هم خواهرت اومد درِ خونه دنبالم. رفتم دم در. سلام و احوال‌پرسی که کردیم، بهم گفت:

- علیرضا من فرستاده که اجازهٔت رو بگیرم و با خودم ببرمت.  
- کجا؟

- خونهٔ ما. می‌خواد باهات کمی حرف بزنه.  
بندهٔ خدا! کلی دم در روی پا وایساد. چقدر اصرار کرد و من انکار. قرار

بود در حضور خواهرت با هم حرف بزیم، ولی من نپذیرفتم. نیومدم علیرضا! نه که دلم نخواد، پیش خودم فکر می‌کردم، ما هنوز به هم محرم نشدیم. تازه من دختر بزرگ خونه‌ام، باید برای خواهرام الگوی خوبی باشم. نیومدم و البته تو بعدها ازم گلایه کردی.

راستی یادته چقدر از بابام شرم داشتی؟ این موضوع برات دردسر بزرگی شده بود و در عین حال مسبب ماجراهای خنده‌دار. اون سال‌ها بابا بازنشسته شده بود. واسه فرار از بیکاری یک مغازه کوچیک توی محله باز کرده بود؛ از قضا نزدیک خونه خواهر بزرگت! هر وقت می‌خواستی بری دیدن خواهرت، حکایت‌ها داشتی. مثل آدمای مجرم از مسیرهای پیچ در پیچ و کوچه و پس‌کوچه‌ها می‌رفتی و به قول معروف، لقمه رو دور سرت می‌پیچوندی که فقط روبروی بابام نیفتی، بس که خجالتی بودی. هر کی نمی‌دونست به سلامتت شک می‌کرد. شایدم فکر می‌کرد خطایی کردی و داری از کسی فرار می‌کنی، هر چند این فقط یک شوخیه. هیچ کس این احتمال نمی‌داد.

همه تو رو به خوبی و خیرخواهی می‌شناختن. به هر حال روزای نامزدی در حال عبور از اتفاق‌های جالب، حرکت تند و کندی داشت و من فکر می‌کنم توی اون روزها تو بی‌قراتر از من بودی، نگو نه که پذیرفتنی نیست. اگه این جور نبود، وقتی اومدیم عید دیدنی منزل شما، یک مرتبه غافلگیر نمی‌شدم. آخه کی سراغ داره این جور مراسم عقدی؟ مردم دست کم یک‌ماه برنامه‌ریزی می‌کنن برای عقد و ازدواج. کلی برو بیا دارن، ولی ما چی؟ هر وقت بهش فکر می‌کنم، حسابی می‌خندم. از دست تو!

- حالا که همگی جمع شدیم و ایام نوروز هم هست، بهتر نیست این دو تا جوون سر و سامون بدیم؟ پیشنهاد ما اینه که همین فردا عصر بچه‌ها رو عقد کنیم.

همین قدر ساده! شما گفتید و ما هم پذیرفتیم. تو روزایی بودیم که محمدرضا قرار بود بره جبهه. بعد از کلی خواهش و درخواست، موفق

شده بود مادر رو راضی کنه. این قدر شیفته جنگ و جهاد و شهادت بود که اواخر به دست و پای مادر افتاد، تا مادر رضایت داد و خودش هم با آینه، قرآن راهی سفرش کرد. پونزده سال بیشتر نداشت. محمدجواد که پسر بزرگ بود، هیچ وقت خونه نبود. پاسدار شده بود و مدام توی جبهه‌ها به سر می‌برد. چند باری هم مجروح شد. وقتی خیلی بهش گیر می‌دادیم و ازش شاکی می‌شدیم، برای تسلی ما و خاتمه دادن به جز و بحث‌ها می‌گفت:

- نگران من نباشین. برا من مقدور نیست از وضعیتم بهتون خبر بدم. شما فقط برام دعا کنین.

با این شرایط که محمدجواد هیچ وقت خونه نبود، مادر اصلاً دلش نمی‌اومد، پسرک نوجوونش هم راهی جبهه بشه. به هر حال، توی بحبوحه اعزام محمدرضا، قرار شد که من و تو عقد کنیم. موافقت که صورت گرفت، بلافاصله مادر نشست جلوی ماشین دایی و رفت برای دعوت گرفتن از مهمون‌ها. صبح روز بعد من و تو همراه با مادرم و خواهرت رفتیم خرید. تجملات و خریدهای آن چنانی برای من مفهومی نداشت. فقط می‌خواستیم طبق رسم و رسوم، چیزهای ضروری تهیه کنیم، برای همین یک حلقه طلای ساده انتخاب کردم که فقط ۱۷۰۰ تومن قیمت داشت. تو هم که طلا نمی‌پوشیدی، واسه همین حلقه پلاتین انتخاب کردی.

حلقه تو گرون تر شد. نمی‌دونم جزئیات یادت میاد یا نه؟ رو کردی به خواهرت گفتی: حلقه ملیحه خیلی ارزون دراومد، بهتره براش یک انگشترم بگیریم. شنیدم چی گفتی. فوری به خواهرت گفتم: موضوع چیه؟ بعد که گفت: می‌خواهیم برات یک انگشتر هم بخریم، خیلی جدی گفتم: نه! اصلاً لازم نیست، مگه ما داریم معامله می‌کنیم؟ هرچی اصرار کردین، رضایت ندادم. خلاصه، پیرهن سبز و چادر سفید و یک دست آینه و شمعدون خریداری شد و برگشتیم تا بقیه کارا رو سامون بدیم. زن دایی منم از اون خانومای هنرمند فامیل بود. با یک خرده

امکانات ساده که در اختیار داشت، اتاق عقدمون جورى تزئين کرد که تصوّر مى کردى، براى مراسم طراح آوردى. همه دست به دست هم دادند و حدود ساعت دو و نيم بعدازظهر که سر و کله مهمونا پيدا شد، همه چيز آماده بود. رأس ساعت چهار، عاقد هم آمد و من به شريك زندگيم يک «بله» قاطع گفتم؛ عصر شنبه، مصادف با يازدهم فروردين ۱۳۶۳ هجرى شمسى!

\*\*\*

اولين کلامى که بين من و تورد و بدل شد «سلام» بود. مى گن، سلام، سلامتى مياره، ولى براى ما سعادت آورد. بله! واسه اولين بار به هم سلام کرديم و «عشق آغاز شد». يادم مياد، خيلى خجالت مى کشيدم. تا آخر مجلس سرم پايين بود. گردنم کرخت شده بود. انگار خشک شده باشه، با وجود اين نمى تونستم سرم بالا بگيرم و نگاهم بيفته تو چشم ديگران. از تو چه پنهون، نگاهم هنوز اون قدر قدرت نداشت که بلند شه و قرار بگيره توى نگاه تو. هنوز جرأت نداشتم که بهت خيره بشم. خودتم شرم داشتى. اين حس مى کردم، اما چه پيوند عجيبه عقد، چه حس قدرتمندى نسبت بهت در من شکوفا شد! عشق، واقعاً متجلى شد. شيرينى حضورش، گوشه قلبم موج مى زد. همه ترس ها و دلهره هاى پيش از عقد، دود شد و رفت هوا. محبت تو چراغى شد که سينه رو گرم و روشن کرد؛ چراغى که پيوسته فروزنده باقى موند.

غروب شده بود. مهمونا يکى يکى خدافظى مى کردن و مى رفتن. سى چهل نفرى از فک و فاميل موندن، تا جشن ادامه داشته باشه. شام شب عقدمون، هم ساده و دل چسب بود و هم جالب. آخرای شب خيلى ساده و صميمى، بى اين که کسى ايرادى بگيره، کوکوى سبزی خوشمزه اى درست کردن و همگى دور هم از خوردنش لذت بردن. آره ديگه، وقتى يک نصف روز وقت دارى مراسم عقد بگيرى، شام بهتر از کوکوسبزی نمى تونه باشه. عقد ما همه چيزش جالب بود. عليرضا،

اگر بهم نخندی باید یک اعترافی بکنم. با این که ما به لحاظ شرعی و قانونی زن و شوهر شدیم، من هنوز تصوّر م این بود که تنها مجاز شدیم، با هم حرف بزنییم. تازه حرف هم که می‌زدیم، صدای من در نمی‌اومد. خیلی آروم و بریده، بریده جواب حرفات می‌دادم. تا اون زمان هیچ وقت حرف زدن برام سخت نشده بود. برقراری ارتباط برای اولین بار بین من و تو دشوارتر از اون بود که تصوّر می‌کردم.

شب عقد با شرم و شور به صبح رسید. روز بعد از عقدمون برای اولین بار شونه به شونه ات توی کوچه‌ها هم قدم شدم. دست من گرفتی و با غرور با خودت می‌پردی، تا به عنوان تنها عروس خونه اشرف گنجویی، به خونه‌ت تو سر بزنییم و عرض ادب کنیم. ملیحه‌ای که در تصوّرش هم نبود که دست روزگار چه پیوندی برایش رقم زده، حالا با ذوق و شوق بسیار با علیرضای مهربونش، محکم‌تر از همیشه گام بر می‌داشت.

## زهر و عسل

عصر سیزدهم نوروز ۶۳ بعد از محرم شدنمون، رفتی زاهدان. بعد از اتمام دانشکده، برا شروع کار مأمور شده بودی اون جا. اوایل کارت بود و سخت‌گیری هم زیاد. قرار بود یک ماهی بمونی. اون روز خونوادگی توی یک باغ با صفا سر کردیم. اولین سیزده بدر مشترکمون اون جا بود. بوی خوش طعم آش رشته، کار دست خانومای کدبانو، رایحه تلخ چای قند پهلو، میوه‌های آبدار، ته مونده آجیل عید و شیرینی‌های اضافه اومده از عقد، در کنار جون داری صدای بچه‌های بازیگوش تو باغ، با جمع صمیمی بزرگ‌ترایی که هنوز طعم مبارک و خوشایند پیوند ما رو زیر زبون حس می‌کردند، منظره‌ای درام ترسیم کرده بود که توی امواج خنده‌هامون غرق می‌شد. شادی‌ای که هم‌چنان ادامه داشت و موج‌دش وصلت من و تو بود.

خیلی داشت خوش می‌گذشت، اما فکر این‌که تا چند ساعت دیگه تو می‌ری سفر ازم دور می‌شی، نمی‌گذاشت این حس ناب شادی، تمام و کمال توی دلم پهن بشه؛ احساسم مثل ظرف عسلی بود که با زهر قاطی شده باشه، هرچند من این زهر با جون و دل سر می‌کشیدم. ایستاده سر می‌کشیدم. این اولین باری بود که ازم جدا می‌شدی، برای همین به خوبی یادم هست. برای بار اول با این واقعیت روبرو شدم که همسر من باید با این شرایط پذیرا باشم؛ بین نبودن و بودن. بین رفتن و اومدن. باید به واقع می‌پذیرفتم که از این به بعد یک چشمم همیشه به راه خواهد بود، و خوب، پذیرفتم!

چقدر انتظار سخت بود! اگه یک وقتی می‌دیدم کسی از عشق و دل‌تنگی یک گوشه نشسته؛ اگر عاشقی گریون می‌دیدم که از هجر معشوق خودش شکایت داره، تعجب می‌کردم. برام هیچ معنی‌ای نداشت. شاید برام مسخره جلوه می‌کرد. عجیب بود که کسی از شدت محبت دیگری نگاهش به غم بشینه، اما حالا خودم، بعد از رفتن تو،





و ملیحه. مهمون‌ها شاید سی صد نفر هم نمی‌شدن. همگی دعوت بودن به صرف شام و شیرینی و شربت؛ چلوکباب و نوشابه، یک ساده‌ای که با هم بریدیم و شیرینی عسلی که روی زبون هم مزه کردیم. همه اون شب خوش حال بودند. جشن بی‌ریا و با صفایی بود. حلقه شادی دور من و تو موج می‌زد، ولی هیچ‌کس، هرقدر هم شاد، هر قدر هم خوش حال، نمی‌تونست بهشتی که ما تو آسمونش پرواز می‌کردیم، تصوّر کنه.

مکان مراسم خونه شما بود. خونه‌های قدیمی به اندازه دلای صاحباشون بزرگ بود. با هزارتا تالار باشکوه و مجلل امروزی پهلو می‌زد. تازه من و تو، مگه به چیزی غیر از وصال هم فکر می‌کردیم؟ از نظر ما، این تشریفات ساده هم، سنت‌های خوش‌یمنی بود که باید انجام می‌گرفت، وگرنه مهم چیز دیگری بود. یک اتاق از خونه پدری تو، شد آشیونه عشقمون. جهیزیّه مختصری که ضروریات زندگی رو فراهم می‌کرد، تهیه دیدیم. تازه همون هم استفاده نمی‌شد. اغلب مهمون سفره مهر خونواده هامون بودیم.

تو هم مرتب در رفت و آمد بودی. یک پات توی جبهه بود و یک پات توی جاده زاهدان. وقتی می‌رفتی، تأکید داشتی که حتماً کنار بزرگ‌ترا بمونم، یا یکی از خواهرات شب‌ها پیشم بخوابه. به همه سفارش می‌کردی از من مراقبت کنن. توی جبهه هم دلت آروم نمی‌گرفت، توی نامه‌ها به مادر و پدر خودت، خواهرات، مادر و پدر من، به همه، سفارش می‌کردی که مراقب امانتی تو باشن؛ من بودم، اون امانتی که مجبور می‌شدی با هزار دل‌تنگی و نگرونی ترکش کنی و بری، من بودم. اون امانتی که با الحاح به دیگران می‌سپردیش، من بودم، ولی من تو رو باید به کی می‌سپردم؟ من باید به کی سفارش می‌کردم مراقب تو باشه. تو امانتی خودت به آدمایی می‌سپردی که خیالت تا حدودی آسوده می‌کردن. ملیحه توی جبهه‌ها امانتی‌ش رو به کی بسپره؟... به خدا می‌سپردمت عزیزم! هربار که می‌رفتی تو رو به خدا می‌سپردم. تمام مدت برای سلامتیت دست به دعا بودم.

\*\*\*

نمی‌دونم علیرضا شرایط سخت اون روزا، همین رفت و اومدها، همین چشم‌انتظارِ دوری‌ها اشتیاق ما رو به هم بیشتر می‌کرد یا حادثهٔ عشق، رسم‌الخط ابدی در روح و نبض ما حک کرده بود، چرا که با هر ضربانی در هر رگ حیاطمون، فقط نام معشوق نقش می‌بست و بس. دو هفته بعد از عروسی، مرخصی به پایان رسید و راهی جبهه شدی. اول زندگی، بدرقه کردن جگرگوشه‌ت به میدان نبرد، سخت‌ترین کار دنیا بود، اما من صبر رو پذیرفته بودم. صبر هم برای من، چون رزم برای تو، جهادِ در راه خدا بود. از اون به بعد، رابط جدایی‌های ما، سطر، سطر، کاغذهایی بود که با جوهرهٔ جان نگاشته می‌شد. کاغذها شاهد آلام من و تو بودند، نامه‌هایی که تو بارها می‌بوسیدی و من بارها بر چشم می‌گذاشتم. تو در خلوت سرد سنگرهای مریوان، من در گوشهٔ تاریک اتاقکی در سرآسیاب، از فراق می‌سوختیم و هجران برای هم شرح می‌دادیم. هرچند به قول خودت، «اگر تمام درختان قلم می‌شدند و تمام دریاها مرکب، باز هم قادر نبودند که در قالب واژه‌ها، احساسات جوشیده از قلب عاشقان دل‌خسته را بازگو کنند». تو به محض این‌که می‌رسیدی، اولین نامه‌ت رو می‌نوشتی و گوش ملیحه یک هفته از رفتن تو که می‌گذشت، به زنگ کوچه‌ها بود تا صدای موتور حسین آقای پستچی بشنوه. تو می‌نوشتی، نظام خلقت خداوند مبتنی بر اصل هجران است و در اوج دل‌تنگی - در آستانهٔ تسلیم به ربوبیت - نوای «الهی رضاً برضائک» رو سر می‌دادی و من هم صدای تو از این سوی تنهایی‌ها، سرود «واستعینو بالصبر» رو زمزمه می‌کردم.

وای از اون روزی که حسین آقای اعتنا از کنار خونه رد می‌شد، چی بگم که چطور دنیایی خراب شده رو به بغل می‌کشیدم و با قدمایی بی‌رمق در میون سرگیجه‌های ممتد به اتاقمون پناه می‌بردم. بی‌درنگ سراغ گنجۀ خاطراتم می‌رفتم. نامه‌های قبلی رو بر می‌داشتم

و از اوّل می‌خوندم. دوباره می‌خوندم. یک بار، دوبار، اون قدر نامه‌ها تُو می‌خوندم که تمام واژه‌هاش از بر بودم. اصلاً به جای تو می‌نشستم و می‌نوشتم. به جای تو حتّی به خودم عشق می‌ورزیدم. خودت می‌گفتی که، آتش فشان خروشان هستی که توانایی بازتاب اون چه رو در سر و جانت می‌گذره، نداری. خودت می‌گفتی، کلمات ملیحه در حکم قطرات خون و روحی تازه‌ان که در کالبد آزرده‌ت دمیده می‌شن. خودت می‌گفتی، مدام به یادمی، حتّی در خواب. اون وقت من هم چشم‌اُم رو هم می‌ذاشتم و آروم آروم، کالبدم رها می‌کردم، تا به تو می‌رسیدم. درست در سنگر کنارت قرار می‌گرفتم. اون جا به آرامش می‌رسیدم. غرق می‌شدم. از گردونه زمین و زمان بیرون می‌رفتم. دوست نداشتم هیچ وقت از اون مکان بیرون بیام، ولی ناگهان با صدایی به خود می‌اومدم. می‌دیدم که گوشه اتاقی در سرآسیاب، بدون تو نشستم. به ناچار حرکت می‌کردم، در حالی که روحم تو همون سنگر جا گذاشته بودم. دوری خوشایند نبود، اما هرکدوممون سعی داشتیم دیگری رو آروم کنیم. دوری آزمون الهی می‌دونستم. دوری حکمت خدا می‌دونستی. می‌گفتی فرصتیه برای تأمل در خویشتن. می‌گفتم؛ موهبتیه برای خودسازی؛ «عسی أن تکزها شیئاً و هو خیر لکم». و خدا می‌دونه، اگه یاد و محبت خودش نبود، اگه طلب رضای خودش مقصود نبود، چطور می‌شد، دووم آورد؟!!

## حاصل عشق

مثل این که بستری از خاک شده باشم و بذری در خودم پرورش بدم، از درون احساس شکفتگی، احساس پرغلیان سرزدگی جوانه‌ای خودجوش، احساس ورود به سطح متکاملی از بلوغ داشتم. چند روزی بود که متحوّل شده بودم. از لحاظ جسمی تغییراتی در خودم می‌فهمیدم. تحوّل‌ی که برام حسی ناآشنا اما دلخواه به همراه داشت. عجیب بود و ترسناک. ترکیب همیشگی احساسات متضاد. نمی‌دونستم خودش بود یا نه؟ نمی‌دونستم آمادگی‌ش دارم یا نه؟ نمی‌دونستم، درست حدس زدم یا نه؟ می‌ترسیدم حتی در خلوت خودم بهش فکر کنم، چه برسه به این‌که بخوام در حضور دیگران مطرحش کنم. از طرفی اگر حدسم درست می‌بود، آگه همون اتفاقی بود که احتمال می‌دادم، شاید از شور و هیجان در پوست خودم نمی‌گنجیدم. شاید از شوقِ طعم این حس، در عالم زنانگی خودم سماع عارفانه جنون باری بر پا می‌کردم به فرشته‌ها سور می‌دادم.

چند روزی گلاویز این فکر و خیال بودم. با شک‌پردازی و تردید خودم به بیراهه می‌زدم، ولی شرایط جوری بود که بالاخره تصمیم گرفتم، موضوع رو بیان کنم. می‌خواستم با اطمینان خاطر پذیرای مهم‌ترین نقش زندگی‌م بشم. می‌خواستم وقتی بهم ثابت شد، سرم رو بالاتر بگیرم و شونه‌هام برافراشته‌تر کنم. می‌خواستم با آگاهی لازم و غروری دل‌پذیر، حامل و شاهد زندگی‌ای باشم که از من پا می‌گرفت، که در من پا می‌گرفت. خوشا زمانی که عشق، میوه می‌دهد!

علیرضا جانم، من باردار بودم. نتیجه آزمایش مثبت بود. ملیحه تو قرار بود مادر بشه. قرار بود حس پدر شدن به تو هدیه کنه. چه لذت‌بخش بود، چه دل‌چسب! می‌دونستم که با شنیدن این خبر بال در میاری. بیشتر از این خوش حال بودم که برق شادی توی چشمای تو ببینم. از این‌که بارقه امید در شب‌های هجران سوسو کنه، خوش حال

بودم. می‌دونستم که حالا وقتی در غروب‌های سرد مریوان به خلوت خودت پناه می‌بری، قلبت از همیشه گرم‌تر می‌تپه. می‌دونستم. جواب آزمایش به دستم بود. لبخند بر لب و اشک خوش حالی در چشم خانه‌ام. به گمونم لرزش انگشتم با ضربان نفس‌گیر قلبم تراز شده بود. توی اون لحظه به تو فکر می‌کردم. به واکنش و حالتی که بهت دست می‌داد، وقتی می‌فهمیدی فرزندمون توی راهه. به ذوق کردنت. به این‌که چقدر دوست داشتی، پدر بشی فکر می‌کردم؛

- ملیحه، دل‌م می‌خواد اندازهٔ یک تیم فوتبال بچه داشته باشم.

نه که عشق فوتبال بودی، دل‌تم می‌خواست یک تیم خونادگی تشکیل بدی. وقتایی که مرخصی بودی، مرتب می‌رفتی بازی. فوتبالیست قدری هم بودی. حالا باید بهت می‌گفتم؛ قهرمان من! مشتلق بده که نفر اول تیمت وارد میدون شده.

خبر بچه‌دار شدنمون توی نامه نوشتم و به پیک صبا دادم که برات بیاره. توی این مدت مراحل آزمایش دادن و دکتر رفتن‌ها رو با مامان انجام می‌دادم. خونواده‌هامون به خوبی حمایتگر بچه‌هاشون بودن. به خوبی موقعیت ما رو درک می‌کردن. کوتاهی نمی‌کردن. بعد از اطلاع از خبر بارداری من، بی‌قراتر شده بودی. دل‌نگرانی‌هات وقت رفتن بیشتر بود. وداعت تلخ‌تر بود. جوش و خروش سینه‌ت رو از نگاهت به خوبی می‌فهمیدم. دیگه هر نامه‌ای که از تو می‌رسید، پر بود از سفارش که، ملیحه! بیشتر مراقب خودت باش. ملیحه! حتماً بری دکتر. ملیحه! کم و کاستی داشتی به بابام بگو. همسر مهربانم! من ببخش که کنارت نیستم. همسر نمونه‌ام! ببخش که مجبوری تنهایی این وضع بگذرونی. از سفارشی که به خودم می‌کردی، آرامش نمی‌گرفتی و خونواده‌ها رو به صف می‌کردی. به مامانم، به مامانت، به خواهرها، به همه‌الحاح می‌کردی که حواسشون به من باشه. خلاصه هروقت ازم دور بودی و دستت از چاره کوتاه بود، این جوریه هوام داشتی، مهربونم! نمی‌دونی که چقدر ذوق کردم، وقتی توی نامه‌ت نوشتی:

- مادرو پدر عزیزم! تا حالا اگه می‌گفتم مراقب امانتی من باشین، حالا باید بگم و بخوام که مراقب امانتین من باشین.

درسته نمی‌تونستی اکثر اوقات کنارم باشی، نمی‌تونستی تو سختی‌های بارداری مراقبم باشی، امّا همین حرفات همین پیگیریات دل‌گرمم می‌کرد. حس حضورت، حتّی فرسنگ‌ها دور از خونه، تکیه‌گاه محکمی بود برای ملیحۀ عاشق. از صمیم قلب ایمان داشتم، روح‌ت پر می‌کشد برای این‌جا بودن. همون‌طور که وقتی مرخصی نمی‌داشتی آب توی دلم تکون بخوره. دائم ازم عذرخواهی می‌کردی، ولی نیازی نبود. من راضی بودم، چون همسری بهتر از تو نمی‌تونستم، متصوّر باشم. تو خودت موهبت الهی بودی عزیزم، به یمن داشتن تو، هر سختی‌ای رو با لذّت تحمّل می‌کردم.

حضور این بچه، قدرتم بیشتر کرده بود. صبرمم بیشتر شده بود. من داشتم ثمرۀ عشقمون حمل می‌کردم. روزها باهاش درد دل می‌کردم. شب‌ها همدمم بود. حالا دیگه یکی داشتم که قدر من، تو رو دوست داشته باشه. قدر من تو رو بفهمه. قدر من دلش برات تنگ بشه. یکی داشتم که پاره‌ای از وجود تو بود. برای من بخشی از خودت جا گذاشته بودی. بعضی وقتا از شدّت دل‌تنگی خل می‌شدم، علیرضا! یه حرفایی می‌زدم. یه کارایی می‌کردم که دست خودم نبود. هیچکی نمی‌دونست تو دلم چه خبره؟ ولی حالا یکی هست که تمام و کمال من می‌فهمه. حالا دوتایی خل و چلِ عشقمون می‌شدیم. تازه برات دوتایی نامه می‌نوشتیم.

این کوچولوی شیطان، دیگه سهم خودمم تو نامه‌ها گرفته بود. نمی‌گذاشت دو گلووم با شوهرم اختلاط کنم. هی می‌گفت؛ می‌خوام با بابام حرف بزنم. قلم دست من بود و اون برات می‌نوشت. پُرچونگی‌ش هم به مامانش رفته بود. آخه زیاد از تو براش حرف می‌زدم. تو خلوت مادرفرزندی، همه‌ش حرف تو بود. براش می‌گفتم که بدونه چه بابایی شجاعی داره! بهش گفته بودم که؛ اگه تنهامون می‌گذاری، داری با

دشمن می‌جنگی. باید می‌دونست، باباش یک سرباز دلیره که اجازه نمی‌ده، دشمن به خاکش، به اعتقادش، به ناموسش نگاه چپ کنه. باباش داره می‌جنگه که بچه‌ها آروم و امن زندگی کنن. این چیزا رو براش می‌گفتم و اونم از سر لج کودکانه می‌گفت:

- الهی که صدام بمیره، تا همه باباها برگردن پیش بچه‌هاشون!

بچه‌ت علیرضا به خودت کشیده بود. آروم و قرار نداشت. عین خودت پر جنب‌وجوش بود. می‌گفتم؛ مثل باباش ورزش‌کاره. از بس و رجه و رجه می‌کرد، پهلوهام درد می‌گرفت. کیسه بوکسش شده بودم. انگار این بچه می‌خواست زودتر بیرون بیاد. انگار می‌خواست، زودتر باباش ببینه!

\*\*\*

روزها و ماه‌ها به یک شکل سپری می‌شد. می‌اومدی و مدتی با بودند سبک‌تر می‌شدم. می‌رفتی و باز هم سعی می‌کردم تنهایی، ادامه بدم و به انتظار مرخصی بعدی خودم سرگرم کنم. حول و حوش اومدنت همه چیز فراهم می‌کردم؛ یعنی هر کاری که فکر می‌کردم خوش حالت می‌کنه، هر قدر کوچک، انجام می‌دادم. از اون‌جا که عادت کرده بودم، بعد از رفتنت بیشتر خونه بابام بمونم، دو سه روزی به برگشتنت مونده، می‌اومدم و اتاقم و سر و صفایی می‌دادم. وسایل دلمه‌پختن رو می‌خریدم و کنار می‌گذاشتم که اومدی، حتماً یک وعده دلمه بخوری. خیلی دوست داشتی.

یک بار ولی خبری ازت نشد. دو سه روز چشم به راهت بودم. قطعاً دیگه باید می‌رسیدی. هر لحظه منتظر بودم که صدای در بشنوم و تو از پشت در بگی، «بازکن». خواهرت فاطمه که از تهرون زنگ زد و گفت، مجبور شدی برگردی و یک ماه دیگه جبهه بمونی، خیلی حالم گرفته شد، حتی فرصت نکرده بودی، خودت بهم خبر بدی. مثل پاره وقتایی که نامه‌ت نمی‌رسید، اون روز هم یکی از خاطرات بد زندگیم شد. برای

همین دفعه بعدی که فقط می‌تونستی چند روزی تهرون بمونی و بعدش بلافاصله برگردی منطقه، به فکر رسیدن بود که کاری کنی، تا هم‌دیگه رو ببینیم و دوباره اون جریان تکرار نشه. آذرماه بود. یک روز عصر داییت اومد در خونه و گفت:

- علیرضا تلفن زده. داره برای کاری میاد تهرون. دو سه روزی می‌مونه. گفت؛ بهتون بگم که شما هم برین تهرون اون جا هم ببینید، چون نمی‌تونه بیاد کرمون.

روحم از شنیدن این خبر به پرواز در اومده بود، مثل این‌که به بهشت دعوتم کرده باشن، غرق مسرت بودم. می‌دونستم اگه نتونم بیام، مدت زیادی نمی‌شه ببینمت. گاهی وقتا که وضعیت حساس‌تر می‌شد، زمان بیشتری باید در جبهه می‌موندی. این بار هم از همون شرایط خاص بود، اما متأسفانه، نشد که بیام و از این فرصت طلایی استفاده کنم. هیچ‌کس نبود همراهم بیاد. بابام با داییت قدرتم رفته بود اصفهان. محمدرضا امتحان داشت. محمّدجواد هم خودش دو روزی مرخصی گرفته بود اومده بود کرمون، برای انجام کارای اداریش. خودمم چون باردار بودم، نمی‌شد تنهایی این راه طولانی بیام.

حتی به فکرم زد که به داییت بگم برام بلیط هواپیما بگیره، تا از طریق پرواز بیام. این طوری خطری نداشت و زود می‌رسیدم. از اون طرف هم فاطمه می‌اومد دنبالم دیگه، ولی وضعیت فرودگاه مهرآباد به خاطر جنگ نامشخص و بحرانی بود. مرتب پروازها کنسل می‌شدن. این راه هم به بن‌بست خورد. به هرحال، علی‌رغم خواست و تلاشم نشد که بیام و یک بار دیگه با ناامیدی و دل‌تنگی بر خدا توکل کردم و خودم سپردم بهش. تازه نگرانی این هم داشتیم که الان تو میایی و می‌بینی من نیومدم، ناراحت می‌شی. شاید فکر کنی نخواستیم بیام یا اهمیّت ندادم، این هم شده بود دغدغه دیگه‌ام. هرچند توی نامه همه چیز برات توضیح دادم و تو هم در جواب بهم تسلی دادی، اما تا مدت‌ها درگیر و ناراحت این ماجرا بودم.



این جوونهُ کوچیک، روز به روز رشد می‌کرد و بزرگ‌تر می‌شد. لحظه به لحظه شاهد رشدش بودم. هر تکاملی که پیدا می‌کرد، توی روح و روان خودم حس می‌کردم. انتظار به دنیا اومدنش حال و هوامُ پر کرده بود، به خصوص که دنیا قرار بود توی ماهی به کوچولوی دوست داشتنی ما سلام کنه که بابا و مامانش با هم پیوند خورده بودن. با چنین شرایطی که بیشترش توی دل تنگی برا تو سپری می‌شد، به ماه نهم بارداری رسیدم.

## دستان متبرک

نسیم نوروز ۶۴ وزیدن گرفت. بوی بهار همه جا را پر کرده بود. صدای انبوه گنجشک‌ها لای شاخ و برگ درخت‌ها که مثل یک گروه گر با نظم بی‌نظیری، سمفونی با شکوه طبیعت را اجرا می‌کردن و متعاقبش پروازی دسته‌جمعی که به صحنه‌نمایشی شکیل می‌موند، نوید زندگی و شور حیات می‌داد. خاک هم معطر شده بود. من شاید از هرکسی خوش حال‌تر بودم، چون اوّلین سال‌گرد عقد من قرار بود با حضور تو تجربه کنم. همه‌ش می‌ترسیدم که نتونی بیای مرخصی و من مجبور بشم، این لحظات قشنگ بدون تو بگذروم، اما خدا خواست که سال تحویل، همسر عزیزم پیشم باشه و این بزرگ‌ترین نعمت بود برام، اونم توی ماه آخر بارداری.

خونه بابات جمع شده بودیم. خواهرات همه بودن. سفره هفت‌سین چیده شده بود. چیزی به تحویل سال نمونه بود. شرایط بارداری کمی اذیتم می‌کرد، با این وجود تمام حواسم به تو بود، تو ولی رفتارت عجیب، غریب شده بود. روی پا بند نمی‌شدی. مدام از خونه می‌زدی بیرون. رفت و آمدهات کلافه‌م کرده بود. علیرضا چرا این جور می‌کنه؟ چرا تو خونه بند نمی‌شه. حالا هم که قسمت شده عید کنار هم باشیم، این رفت و آمدها یعنی چی؟ سر در نمی‌آوردم. با خودم درگیر شده بودم. علت کارت نمی‌فهمیدم. توی اون شرایط و حضور فامیل، نمی‌شد هم زیاد پیگیر بشم. یک بار که رفتی بیرون، نیم ساعتی بعد برگشتی. با یک حال مرموزی بهم گفتی، خونه شما بودم. دایی حشمت هم اومده بود.

خونه ما برای چی رفته بودی؟ اونم بدون من؟ قبل از تحویل سال! دیگه رفتارت از شک و تردید من فراتر رفت. دیگه دل‌شوره گرفتم. نگرانی سرتا پام قدم می‌زد. اصلاً حال خوبی نبود. اصلاً اون حس دوست نداشتنم. کاش یک کم بهم توجه می‌کردی؟ کاش حالم

می فهمیدی! با رفتار عجیبت، داری متغیّر می کنی. می دونی که الان حساس تر از قبلم. چرا درکم نمی کنی؟ تو که این جوری نبودی. این جور نمی شد، به هر نحوی بود باید خودم با چیزی سرگرم می کردم. سعی می کردم، برم به خواهرات کمکی کنم، هرچند شرایط مناسبی نداشتم، اما هر کار ناچیزی ام که بود، برای دقایقی هم شده، فکرم پرت می کرد، اما نمی شد. همه حواسم به تو بود. اضطرابی که چنگ انداخته بود به جونم، فراتر از حدی بود که بتونم کنترلش کنم.

همین طور کلافه لحظه ها رو در بی خبری طی می کردم. کوچولومون هم انگار تحت تأثیر حالت مادرش قرار گرفته باشه، یک گوشه ساکت کز کرده بود. نه جنب و جوشی، نه حرکتی. نه شیطنتی. دیگه توی شکمم کاراته بازی نمی کرد. خدا به خیر کنه! اول سال و ماه نو، این پریشونی از کجا اومد دیگه، از دست تو علیرضا! دوباره صدای در اومد. بازم تو بودی. از حیاط گذشتی و وارد ساختمان شدی. سفره هفت سین انداخته بودیم توی پذیرایی. مدتی بود که دور و بر سفره خودم سرگرم کرده بودم. گاهی به آینه شمعدون عروسیمون نگاهی می انداختم که حالا برای خوش یمنی، وسط سفره قرار گرفته بود. چهره ورم کرده خودم برانداز می کردم. پوستم تیره شده بود. یک نگاهی به شکم برآمده ام می کردم و به چند روز آینده فکر می کردم که قراره این بار شیشه رو به سلامتی زمین بذارم. گاهی هم قرآن رو بر می داشتم و چند آیه می خوندم که شاید تشویشم فروکش کنه.

تو، توی هال بودی. صدای پچ پچت به گوشم می رسید. تصمیم گرفتم، بیام سراغت و ازت شاکی بشم. حرکت کردن با این بار سنگین آسون نبود. دستی به کمرم زدم و آهسته بلند شدم. دردی توی شکمم پیچید. نفس عمیقی کشیدم. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که حرفات مثل پتک توی سرم فرو نشست. جوری که صداش داشت می پیچید و تکرار می شد تو تمام مغزم و هرچه نیرو داشتم تحلیل می برد. نمی دونم سرگیجه بود، حالت تهوع بود؛ یک حالی بود که قابل وصف نبود.

درست شنیده بودم؟ داشتی آهسته به طاهره می‌گفتی:

- یک پیرهن مشکی هم برا من آماده کنین.

بی‌درنگ، حقیقت فهمیدم. دیگه نیازی به شک و شبهه نبود. دیگه نیازی به تفتیش تو نبود. معلق بین زمین و آسمون با سختی خودم بهت نزدیک می‌کردم. متوجه من شدی. روت برگردوندی. نگاهت پر از نگرانی بود. برای اولین بار توی چشمای تو ترس می‌دیدم. رنگ از روی طاهره پریده بود. با وحشت نگام می‌کرد. آب دهنش قورت دادی و متحیر نزدیک شدنم رصد می‌کردی. بازوهاش محکم گرفتم. تمام بدنم می‌لرزید، جوری که از شدتش تنت تو دستام تکون می‌خورد. دندونام به شدت به هم برخورد می‌کرد. نفسم بالا نمی‌اومد. بریده بریده گفتم:

- عَ عَ علیرضا، چ چ چی شده؟ را راستش بگو؟ مُم محمد رضا!؟

\*\*\*

از روزی که مادر رو راضی کرده بود، تا خودش برایش آب و قرآن بگیره و از پادگان شهید بهشتی عازم جبهه‌اش کنه، فقط یک بار اومده بود خونه. چهارپنج ماه پیش، تو بهم گفته بودی، یعنی از دوستاش شنیده بودی که؛ محمدرضا رفته دوره غواصی دیده. می‌گفتی، این دوره خطرناکیه. می‌گفتی، کسایی که می‌خوان خط‌شکن بشن، این دوره رو می‌بینن. شاید اون روز متوجه منظورت نشده بودم. شاید نمی‌فهمیدم، خط‌شکن یعنی چی، ولی حالا خوب می‌فهمیدم. تو در واقع داشتی من آماده شنیدن و پذیرش هر خبری می‌کردی.

از ۱۳ سالگی نمازش رو به طور جدی شروع کرد. حالت این پسر عجیب بود. با چنان حضور قلبی نماز می‌خوند که همگی متعجب می‌شدیم. با مریم برای این‌که سر از کارش در بیاریم، می‌رفتیم پشت در اتاقش. گاهی هم می‌خواستیم شیطنت کنیم و سر به سرش بذاریم. سجده‌هاش به حدی طولانی بود که وقتی از اتاقش می‌اومد بیرون، صورتش سرخ شده بود.

توی گروه مقاومت بسیج که شهید مغفوری تو سرآسیاب راه انداخته بود، ثبت نام کرده بود و یکی از اعضای فعالش بود. محمدرضا صوت دل نشینی داشت. سر صف توی مدرسه همیشه قاری بود. تک خوان سرودها شده بود. این قدر قرآن رو زیبا تلاوت می کرد که توی هر مناسبتی که پیش می اومد، به ویژه نیمه های شعبان، مراسم با صوت قرآن محمدرضا آغاز می شد. روحیه طنز و بذله گویی ام داشت. نمایش هم بازی می کرد. با حرکات طنز و ماهرانه ای که داشت، حساسی تماشاگرها رو می خندوند. آدم عجیبی بود. با این که چند سال از ما کوچک تر بود، اما به حدی فهمیده و طالب حق بود که ما ازش درس می گرفتیم. انگار اون بزرگ ماست.

می دونستی علیرضا توی اولین اعزامش، بعد از ۳ ماه از طرف بسیج، مقداری پول بهش داده بودن. اونم خوش حال و خندان دست مادر گرفته بود و برده بود بازار. وقتی مادر اومد و یک پارچه قشنگ و مجلسی دستم داد، فهمیدم که هرچی پول داشته، برای خواهر، برادرهاش خرید کرده. هیچی از اون پول برا خودش برنداشته بود. معلوم نبود به کی رفته. خیلی متفاوت بود از ما. از خیلی آدم های دیگه هم متفاوت بود. یک طور خاصی بود.

۲۶ اسفند، شهید شده بود. یکی دو روز قبل خبر شهادتش آورده بودند. خانواده ام می دونستن، ولی تو تا دو روز نگذاشتی من بدونم. دوم فروردین هم، تشییع جنازه ش بود. از حاج احمد امینی، فرمانده ش، درباره نحوه شهادتش پرسیده بودی و بهت گفته بود:

- محمدرضا به حال و هوای دیگه ای دست یافته بود. عاشق خدا شده بود. عاشق واقعی. به حدی در عشق غوطه ور شده بود که توی قایق در مسیر عملیات بدر، نماز شب می خوند و از خود بی خود با معبود خودش راز و نیاز می کرد.

پونزده سالگی رفت به جبهه، ۱۶ سالگی هرچی داشت به خدای خودش بخشید. حل شد، مثل یک قطره در دریا. غیر از این بود، روح

بزرگ و بی تابش، در جسم کوچک و ظریفش تاب نمی آورد. انگار از اول متعلق به این خاک نبود. نداشتی برم معراج شهدا، می خواستم، برای آخرین بار برادرم بینم و باهاش وداع کنم. به هر شیوه ای بود مانعم شدی. نگران وضعم بودی. حقم داشتی. بی تابی می کردم. دلم از درد می پیچید. تو نوازشم می کردی. سعی می کردی آرامم کنی.

با همه اصرار و التماسی که کردم، با همه اشک ها و خواهش هام، باز میسر نشد که برای دیدن پیکرش برم. تو به هر شیوه ای که بود نگذاشتی. خودت رفتی. همه رفتن. من موندم با قلبی که از هم پاشیده بود و سعی داشت به سختی ذره هاش رو جمع کنه و باز هم در سینه من بتپه. من موندم با تحمل داغی که هرچی بیشتر من رو به تجربه زینب بودن نزدیک می کرد. داغ برادر دیدن برای خواهری که عاشقه، چه آزمون خطیریه! چه دل بزرگی می خواد! چطور می تونستم تحمل کنم؟ توی خونه تنها نشسته بودم و بی صدا اشک می ریختم. از معراج که برگشتی، یک راست اومدی طرف من و بی هیچ حرفی دستات کشیدی روی صورتم. با بغض و درد نگاهت می کردم. با درد و صبر برام زمزمه کردی:

- دستام به صورت رضا تبرک کردم، ملیحه!

قدری دلم آرام شد. انگار مشتی آب پاشیدی روی سوخته های جگرم. دستات بوی محمد رضا رو می داد. بوی محمد رضا در تمام سرم پیچید. حس غریب و ترسناکی که داشتم، داشت محو می شد. داشتم بر می گشتم به خونه پدری. پشت در اتاقش، باز هم نشسته بودم. باز هم منتظر بودم که سراز سجده برداره و از اتاق بیاد بیرون. کم کم خون داشت بر می گشت به رگ هام. با دستات معجزه کرده بودی. با دستات برادرم آورده بودی. انگار خودش بود. نشسته بود مقابلم. داشت بهم لبخند می زد. نگاهش بهم قوت قلب می داد. انگار داشت با صدای مهربون و همیشه مطمئنش بهم می گفت:

- خواهرم، ملیحه جان! من به آرامش رسیدم!

تشییع جنازهٔ محمدرضا خیلی شلوغ بود. چشم، چشم نمی‌دید. توی اون ازدحام، به زحمت قسمتی از راه رو اومدم. ادامه راهٔ پیمودن برام ممکن نبود. پاهام جسمم تحمل نمی‌کرد، اما دوست داشتم، تا آخر همراه با پیکرش باشم. می‌خواستم تا رسیدن به آخرین منزل تنه‌اش نذارم. می‌خواستم، اما باز هم برگردوندم. این بار اطرافیان که متوجه حال پریشونم شده بودن، با اصرار راهی خونه م کردن. به کل فراموش کرده بودم که باردارم. وقتی توی گوشم گفتن، تو پا به ماهی، خدای نکرده خطری متوجه بچه‌ت می‌شه، ناگزیر تسلیم شدم. یاد محمدرضا افتادم که سفارش من توی وضعیّت بارداری بهت کرده بود. یاد جوونه‌ای افتادم که باید از من صبر، از تو ایثار و از رضا عشق می‌آموخت. با نگاه بی‌روحم از تابوتی پیچیده در پرچم سه رنگ، خداحافظی کردم. تابوتی که به نظرم روی دوش مردم حمل نمی‌شد، تابوتی که روی بال فرشته‌ها به رقص دراومده بود، انگار فرشته‌ها سمفونی ملکوتی سر داده بودن، انگار جشنی شکیل بر پا بود، درست مثل پرواز دسته‌جمعی گنجشکا.

### طلوع یک زندگی

شوق در آغوش کشیدن نوزادی که حس قشنگ مادری را بهم هدیه می‌داد، روزای بعد از عروج محمدرضا رو قابل تحمل می‌کرد، به خصوص که تو هم دوباره راهی سفر شدی. بیش از هر زمان دیگه‌ای نیازمند حضورت بودم. هیچ زنی در تصوّرش نیست که اولین بچه‌ش رو در حالی به دنیا بیاره که همسرش فرسنگ‌ها ازش دور باشه، چه برسه به من که داغ دلم هم تازه بود و طاقت فرسا. اگه بودی تسلی روح و قلبم می‌شدی. اگه بودی خودت می‌رسوندیم بیمارستان. اگه بودی حتماً به پزشک سفارش می‌کردی که خیلی مراقب سلامتی من و بچه باشه. اگه بودی تا لحظهٔ آخر دستم رها نمی‌کردی و قاطعانه بهم می‌گفتی؛ ملیحه! قوی باش، من این جام عزیزم!

چه تلخ و نچسب بود، نبودنت. همین طور که به روز زایمان نزدیک می‌شدم، می‌دونستم باید تنهایی از عهده‌ش بر پیام، البته خودت می‌دونی که به لحاظ ظاهری تنها نبودم. همه بودن. همه هوام داشتن. هر کی هر کاری از دستش بر می‌ومد، برا راحتی من و آسایش خاطر تو انجام می‌داد، اما تمام دنیا هم اگه بسیج می‌شد، اگه بهترین شرایط و امکانات برای زایمان من فراهم بود، با وجود همه این‌ها پشتم سرد بود؛ چون تو نبودی، چون «تو چیز دیگری». این شرایط دشوارِ تقصیر تو نمی‌دونم. بعد از شهادت محمدرضا، خودم مصمم‌تر بودم برای رفتنت به جبهه. دلم توی سوز و گداز می‌سوخت، اما جسمم، ذهنم، اراده‌ام تبدیل شده بود به یک زره فولادی. مصیبت‌ها خم نمی‌کرد، سرسخت‌ترم می‌کرد.

آخرین روزای بارداری رو همین قدر تلخ، همین قدر صبور و فوق‌العاده منتظر از سر می‌گذروندم. منتظرش بودم. به انتظار شنیدن صداش، لمس کردن دستای کوچولوش، حس کردن بوی تنش، لذت خنده‌هاش وقتی گوشه لبش کشیده می‌شد بالا، به انتظار فرارسیدن این لحظات دل‌خوش بودم.

صداش که به گوشم رسید، توی وضعیتی نیمه‌هشیاری، پنجره‌ای رو دیدم که توی سینه‌م گشوده شد. یک درِ جدید. یک جای تازه، مثل این می‌موند که برای خونه‌ت اتاق جدیدی بسازی، خونه‌ای که وسط بهشت بنا شده باشه. صدای گریه‌ش از گوش راستم سُرخورد و افتاد توی کُل هستی‌ام. دردهام یک‌سره محو شد. لبم خندید. تنم هنوز کرخت بود، ولی با جونم دنبالش می‌گشتم. تا حالا فکر کردی اولین نگاه مادر به بچه‌ش چه حالی داره؟ این لحظه علیرضا، قداست داره. توی دستای پزشک بود یا پرستار، نمی‌دونم، وقتی صورتش سمت من گرفت و نشونم داد، ملیحه نبودم؛ نور بودم. ایمان بودم. زبانی بودم که بی‌اختیار ذکر می‌گفت: «سَبَّوْخُ قَدَّوْسِ رَبِّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ».

تا پیش از این چنین حسّی تجربه نکرده بودم، حتّی تو تمام ۹ ماهی



که همیشه باهاس مشغول مکالمه بودم. حتی وقتی که از اون تو، لگدکوبم می‌کرد. حتی زمانی که با من می‌نشست برا تو نامه می‌نوشت، نه. تا حالا این حس تجربه نکرده بودم. دیدمش و توی وجودم یک زن دیگه متولد شد. یک زنی برای مادربودن در من شکل گرفت، با هجوم بی‌رویه احساساتی که انگار یک مرتبه از جایی بیرون از جسم و روحم، از سوی نیروهایی که نمی‌شناختم، به قلبم سرازیر می‌شد. این قلب کوچک ملیحه، گنجای این همه مهر و عاطفه رو داشت؟

توی آغوشم گرفتمش. واقعی بود. خواب نبود. رؤیا نبود. بچه من بود. با انگشتای ظریفش انگشتم تصاحب کرده بود. هنوز نمی‌تونست چشمش باز نگه داره. اشکام دونه‌دونه می‌ریخت. کاش اون لحظه بودی علیرضا! کاش تو هم می‌تونستی با من سهیم بشی توی این حس. کاش جای من، تو برای اولین بار بغلش می‌کردی. کجا بودی عزیز دلم؟ اون موقع توی چه وضعی بودی؟ حتماً بهت الهام شده بود. حتماً دلت گواهی داده بود که تو سراسیاب کرمون خبری شده. حتماً حس کردی که وجود دو نفر لبریز از یادت و سرشار از آرزوی بودنته. آخه از آتش دلت، خوب خبر داشتم. «خوش اومدی دخترکم. خوش اومدی عروسک قشنگم. خوش اومدی پاره تنم، میوه عشقم. قدمت روی چشمام».

۳۱ فروردین ۶۴، توی بیمارستان ارجمند کرمان، دخترمون وارد زندگی شد، در حالی که باباش نمی‌دونست و ازش کیلومترها فاصله داشت. باید بهت خبر می‌دادیم. توی خونه تلفن نداشتیم. شرایط جوری نبود که بشه سریع بهت اطلاع داد. بابات، دو روز تمام از تلفن همگانی با پادگان تماس می‌گرفت، اما موفق نمی‌شد باهات حرف بزنه. بالاخره بعد از کلی برو بیا و پیگیری، روز سوم موفق شده بود، باهات تماس بگیره و این خبر خوشایند بهت برسونه. هیچ وقت بهم نگفتی، وقتی شنیدی بچه مون دنیا اومده چه حالی داشتی؟

از زاهدان هرطور بود، مرخصی گرفتی و تا شب خودت رسوندی کرمان. یادت میاد؟ چه لحظه‌ای بود. هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم،

فقط اشک می‌ریختی. تا حالا گریه کردنت ندیده بودم. تازه با همه هم قهر کرده بودی. دخترمون تو بغلت گرفته بودی و با هیچ‌کس حرف نمی‌زدی. ناراحتیت هم این بود که چرا زودتر خبرت نکردن؟ چرا همون اول کار بهت نگفتن؟ ناراحت بودی که توی این چند روز که من درد کشیدم، تو نبودی ازم مراقبت کنی. گریه می‌کردی و منم همراه تو اشک می‌ریختم. دیدن اشکای تو تحمّلی می‌خواست که حتی در منی که صبر تو خودم رام کرده بودم، وجود نداشت. خیلی حساس شده بودی عزیزم! حق هم داشتی. می‌دونم که با همه وجودت آرزو می‌کردی موقع تولد دخترت می‌بودی. می‌دونستم که اون جا همه فکر و خیالت پیش من بود. می‌دونم دل‌تنگی‌های تو کمتر از من نبود. کاش می‌تونستم آرومت کنم!

شب شیشه، مجلس روضه‌خونی برپا کردیم. دو تا خونواده جمع شدن دور هم، به مناسبت انتخاب نام برای دخترمون. روحانی دعوت شده روضه گرمی خوند. چشم و دل همه پر طراوت شد و صیقل خورد. جلسه با صفایی بود. برای تبرک، چند اسمی که مدنظر بود، لای قرآن گذاشتیم. من نام فاطمه رو خیلی دوست داشتم. دلم می‌خواست، دخترم فاطمه خطاب کنم. اسم خواهرتم فاطمه بود. اگه فاطمه می‌گذاشتیم، تشابه اسمی پیش می‌اومد. با وجود این، تو حق انتخاب به من می‌دادی، ولی همه اسمی بین صفحات قرآن قرار داده شد، تا با خواست خدا و یمن آیات کریمه نام دخترمون انتخاب بشه.

بابا، قرآن رو بوسید و باز کرد. لبخندی زد و نام دخترمون با تن بلند صداش بر لب آورد: «فاطمه». صدای صلوات در اتاق پیچیده شد. خیلی خوش حال شدم. نگاه رضایت تو با لبخند قشنگی که بر لب داشتی، به نگاه من تلاقی کرد و بعد از چند ثانیه، هر دو به چهره معصوم فاطمه خانم خیره شدیم. «خوش نام باشی دخترم». همه بهمون تبریک گفتن. همه پیشونی فاطمه رو بوسیدن. همه دعا کردن که فاطمه خانم، زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشه، و همه می‌گفتن، آمین!!!

## فصل عسل

خبری که می‌شنیدم، مثل خواب، شیرین و مثل رؤیا از باورم دور بود. پرنده شوقم پر می‌کشید و در آسمون فیروزه‌ای خوش بختی گشت می‌زد. رسیده بودم به فصل طلایی زندگی؛ فصل عسل! برگ دیگه‌ای از سرگذشت مشترکمون رو شده بود. پاداش گرفته بودم انگار. اواخر سال ۶۳، قبل از این که رضا شهید بشه، به عنوان مسئول آموزش سازمان عقیدتی - سیاسی لشکر ۸۸ زاهدان منصوب شدم. برای مدتی نباید می‌رفتی به منطقه. مأموریتت انجام وظیفه در مناطق مرزی جنوب کشور بود. رفع خطر اشراک از اون قسمت، خودش بخشی از فعالیت ارتش در زمان جنگ بود.

دو هفته‌ای از زندگی مهتاب قشنگمون گذشته بود. چه خوش قدم بود این فاطمه خانم! البته باید بگم، فاطمه خانم طلایی. تو همیشه این جور صدای من می‌کردی. بنا شد که شما دست من و دخترت بگیری و خانواده کوچیکت برداری با خودت ببری زاهدان. وای خدای من، علیرضا مثل رؤیا می‌موند. فکرش بکن، برای اولین بار، اونم مدتی طولانی می‌تونستیم در کنار هم زندگی کنیم. مسرور بودم، به حدی که انگار خواجه برای من گفته بود: «سلطان جهانم به چنین روز غلام است». زندگی مشترک من و تو در واقع از ۱۶ اردیبهشت ۶۴ شروع شد. زندگی مشترک و زندگی مستقل. وسایل مختصر زندگی بار کامیون کردیم و سرخوش و دل‌گرم راهی سیستان شدیم. هنوز جهیزیه ملیحه باز نشده بود. هنوز فرصت پیدا نکرده بود خانم خونه تو باشه و برات کدبانوگری کنه. هنوز رخصت پیدا نکرده بودی، تمام و کمال مرد خونه‌ش باشی و برایش شوهری کنی.

زاهدان اون موقع امکانات زیادی نداشت، به نوعی جزو مناطق محروم حساب می‌شد. مکانای تفریحی‌ای در این شهر وجود نداشت یا اگر بود، بسیار ساده و ابتدایی بودن. هواش گرم بود و خشک. آب

آشامیدنیشم شور بود. تازه ما قرار نبود داخل خود شهر زندگی کنیم. یکی از شوهر خواهرات ارتشی بود و به خاطر شغلش در زاهدان زندگی می‌کردن. توی جاده خاش خونه بزرگی داشتن. تصمیم گرفته بودیم توی خونه اونا بمونیم. یعنی وقتی فهمیدن ما داریم می‌ریم اون‌جا، خودشون این پیشنهاد دادن. دو تا اتاق مجزا از ساختمانشون داشتند که استفاده نمی‌شد. برای ما کافی بود. لاقل برای این مدتی که قرار بود زاهدان بمونیم، گزینه خوبی بود. دو تا اتاقی که برای من حکم بهشت داشت.

هماهنگی لازم انجام داده بودیم. می‌رفتیم که توی خونه خواهرت اولین تجربه زندگی مستقل داشته باشیم. در واقع کارتن وسایلی که برای جهیزیه آورده بودم، اون‌جا باز شد. وسایل مختصر و ساده زندگیمون توی اون دو تا اتاق ساده چیدیم. یکی از اتاق‌ها حکم آشپزخونه و انباری داشت برامون، با پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شد، البته آشپزخونه‌ای که هنوز یخچال نداشت. اتاق بعدی که نمای دلبازتری داشت، چند منظوره‌تر بود. هم پذیرایی محسوب می‌شد، هم اتاق خواب، هم نشیمن و هم اتاق کودک.

این‌جوری نگام نکن علیرضا، سخت نبود. تلخم نبود. شاید اگه عشق و محبت بینمون نبود، دیدگاه دیگه‌ای داشتیم. شاید بدون عشق، فضای تنگ، چشمگیرتر بود. آزاردهنده‌تر بود. شاید بدون عشق، نفس‌تنگی می‌گرفتیم، اما هیچ‌وقت توی تمام عمرم اون دو تا اتاق فراموش نمی‌کنم. اون‌جا کاخ رؤیاهای من بود. هیچ‌وقت اون چند ماهی که با تو توی زاهدان گذروندم، از یاد نمی‌برم. گاهی وقتا که زمان گم می‌کنم یا وقتایی که توی خمیدگی زمان گم می‌شم، هر وقت از دل‌تنگی پر می‌شم و از تنهایی کلافه، از توی کانال‌های تاریک و خمیده ذهنم، سر می‌کشم به گذشته. این راه در رو نیست برام، این ترفندیه برای تمديد انرژي، برای چون‌گرفتن، برای ادامه دادن. از توی کانال‌های تنگ و تاریک ذهنم، اون قدر میرم و میرم و میرم تا برسم به

همون اتاق‌ها. همون اتاق‌های رؤیایی.

درشون رو به خورشید، رو به دریا، رو به جنگل‌های سبز شمال باز می‌کنم. اجازه میدم نسیم از پنجره‌هاش با خودش بوی شکوفه‌های بهاری بیاره داخل. با آرامش قدم می‌زنم و درست وسط اتاق رو به روی در میشینم. چای دم‌کشیده رو توی فنجان می‌ریزم، خوش‌رنگ خوش‌رنگ. خوش‌عطر خوش‌عطر. اون جا می‌شینم و انتظارت می‌کشم، ولی این قدر این تصویر دور هست از من که فکر می‌کنم، زندگی توی زاهدان، رؤیایی بوده که در سر داشتیم، نه واقعیتی که پشت سر گذاشتیم. اون زن منتظر و عاشق همون جا توی خونه عشقش می‌گذارم و از دور دست‌ها تماشا می‌کنم و کم‌کم ازش دور می‌شم، تا دوباره برگردم به زمان حال، به واقعیتی که حصار پررنگی به دورم کشیده. با وجود این، ازت ممنونم علیرضا. ممنونم که این خاطره قشنگ برام ساختی.

ساکن که شدیم و سر و سامونی گرفتیم، زندگی نظم خاصی گرفت. تو هر روز سرکار می‌رفتی و من به کارای خونه رسیدگی می‌کردم، ترتیب ناهار می‌دادم و هم‌زمان از فاطمه مراقبت می‌کردم. فاطمه هم خوب رشد می‌کرد. همه چیز خوب پیش می‌رفت. اوایل که یخچال نداشتیم، از یخچال خواهرت به طور مشترک استفاده می‌کردیم. برای این که هر دم و دقیقه مزاحمشون نباشیم، سعی می‌کردیم خریدهامون در حد کفاف روزانه باشه و مواد غذایی که نیاز به فریز شدن داشت، کمتر می‌خریدیم. هر هفته با شوهر خواهرت می‌رفتیم بیرون شهر، از جایی که قنات بود و مردم بومی نشونی داده بودن، آب شیرین می‌آوردین. حیره آب شیرین رو باید جوری مصرف می‌کردیم که تا هفته بعد ته نکشه. تابستون بود. گرمای زاهدان از تابستونای کویری کرمان هم گزنده‌تر بود. با وجود آب شور منطقه، تشنگی بیشتر از هر امر دیگه‌ای به مردم فشار می‌آورد. برای ما هم تحملش دشوار بود، با این که خیلی ملاحظه می‌کردم که فضای زیادی از یخچال خواهرت اشغال نکنم، ولی هر روز دو تا لیوان

فلزی کوچیک آب می‌کردم و می‌ذاشتم توی جا یخی، یخ بزنه. حوالی ظهر که می‌شد، حدود ساعت یک و بیست دقیقه، سریع می‌رفتم و یخ‌ها رو می‌آوردم. شربت خنک و دل‌چسبی درست می‌کردم و همین‌که از راه می‌رسیدی، لیوان شربت می‌دادم به دستت. تو هم لیوان می‌گرفتی و یک نفس سر می‌کشیدی. با تمام وجود نگاهت می‌کردم، جوری که رد عبور آب زیر پوست گلو ت می‌دیدم. انگار که خودم نوشیده باشم، خنکیش ته گلو حس می‌کردم. کیف می‌کردم که تشنگیت برطرف می‌شه، که خستگی فروکش می‌کنه. برام مهم نبود که در طول روز، توی اوج گرمای تیر و مرداد، آب گرم بخورم. تمام دل خوشیم همین بود، علیرضا؛ که تو از راه برسی و من جونم پناهت کنم. خونه رو تبدیل به جایی کنم که توش قرار بگیری و تمام تنش‌ها ت محو بشه.

\*\*\*

یک روز لابه‌لای ورق خوردن روزهای آفتابی زندگی مشترکمون در زاهدان، تو جهم به خودت جلب کردی. باز از اون وقتایی بود که مرموز شده بودی. معلوم بود فکری توی سرت افتاده که باید عملیش کنی. از اون زمانایی که می‌فهمیدم دغدغه‌ای داری، خارج از هر کار و بار شخصی. اون روز با چند تا کتاب اومدی خونه. خوب که دقت کردم دیدم کتابای نهضت سوادآموزی‌ان. نشانه‌ها حاکی از این بود که داری کتاب جمع می‌کنی. مسئول آموزشی بودی، ولی خُب، چه کار به کتاب نهضت؟

- علیرضا، اینا کتاب نهضتن؟
- آره عزیزم، کتاب نهضتن. برای کلاس‌ها نیازشون دارم.
- کلاس؟ کدوم کلاس؟
- کلاسایی که قرار هست عصرها تشکیل بدیم.
- عصرها براتون کلاس گذاشتن؟
- برامون، نه.

- پس چی؟  
 - من با چند تا از همکارا می‌خوایم عصرها برا بچه‌ها کلاس بذاریم.  
 - خوب؟  
 - توی سربازها چند نفری هستن که سواد ندارن ملیحه! می‌خواهیم فرصتی فراهم کنیم که خوندن نوشتن یاد بگیرن.  
 - یعنی نهضت سوادآموزی راه بندازی؟  
 - آره، عصرها که بیکارم، یک کلاسی می‌گذاریم و چند تا جوونم با سواد می‌شن. اینا فرصت و امکانش نداشتن برن مدرسه.  
 - آهان، چه فکر خوبی کردی، دستت درد نکنه واقعاً. ثوابم داره!  
 پیش خودم بهت غبطه می‌خوردم. این وظیفه تو نبود که خارج از وقت اداری، از وقت استراحت خودت بزنی، تا به چند نفر سواد یاد بدی. چقدر تشنه خدمت بودی! چقدر مردم برات مهم بودن! حتی گفتم؛ برای خانم‌هاشونم کلاس قرآن گذاشتی. یک خانم از حوزه دعوت کرده بودین، برای آموزش تجوید و روخوانی قرآن. همیشه شگفت‌زده می‌شم از کارهات. انگار این‌جا دارم بیشتر می‌شناسمت. لایه‌های زیادی از شخصیت باید کنار بره، تا به ژرفای وجودت برسیم. هر شناختی که پیش از این دربارهت داشتم، سؤفاهم بود. حالا هر روز یک شناخت جدید ازت پیدا می‌کردم. صندوق چهٔ تصوّرات من از شوهرم هر روز متکامل‌تر می‌شد. به این زودی نمی‌شد بگم چطور آدمی هستی. بگم در درونت چه شخصیتی جای گرفته. هرچه بود، عمق داشتی، عمیق و دوریاب.

از اون به بعد، هر عصر یک ماشین می‌اومد دنبالت و می‌رفتی کلاسارو دایر کنی. خودمون ماشین نداشتیم. اگه کاری هم داشتیم یا از ماشین شوهر خواهرت استفاده می‌کردیم و یا تاکسی می‌گرفتیم. یک بار از روی بی‌خیالی بهت گفتم:

- علیرضا، عصری که ماشین میاد دنبالت صبر کن، منم باهات بیام. می‌خوام از بازار خرید کنم. از اون طرف هم کلاست که تموم شد، باهم

بر می‌گردیم.

یعنی من انتظار شنیدن حرف دیگه‌ای داشتم ازت. اصلاً چی شد که این فکر به سرم زد؟

- ماشین اداره، مال بیت‌الماله خانمم، برای کار شخصی نمی‌شه ارزش استفاده کرد. من برای خرید شما ماشین کرایه می‌کنم. از این جواب قاطعی که دادی، نه تنها ناراحت نشدم، بلکه خیلی هم خوشم اومد. رعایت حق الناس تا این حد از طرف شوهرم دل‌چسب بود. کیف می‌کردم این جور وقتا. حواسم خیلی به کارا و رفتارات بود. می‌دیدم که چطور تمام دغدغه‌ت خیررسونی به دیگرونه. می‌دیدم هرکاری از دستت بر می‌اومد برای خدمت به خلق خدا انجام می‌دادی. کارات تو بوق و کرنا نمی‌کردی. از ریا یک دنیا فاصله داشتی. از این نظر خوب فهمیده بودمت. مدلت این شکلی بود. کار خیز برای رضای خدا می‌کردی و دلجویی از بنده‌هاش. نه به فکر جاه و مقام بودی. نه خوست می‌اومد کسی مجیز و خوشامدت بگه، نه حقی را ناحق می‌کردی.

هر وقت پیش خودم تحلیل‌ت می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که؛ تو با همین ریزه‌کاری‌هایی که می‌کردی، با همین تلاشایی که بی‌هیچ غرضی برای شادی دیگران انجام می‌دادی، وجه تمایز خودت از خیلی‌ها مشخص می‌کردی. هر وقت شخصیت تو رو واکاوی می‌کنم، همیشه به یک جواب تکراری می‌رسم و اون این‌که: خدا امثال تو رو برای خودش انتخاب کرده بود. همین خلق و خوی قشنگت، تو رو توی دل همه جا کرده بود. اگه توی منطقه بودی، رزمنده‌ها و اگه سرکار بودی، همکارا و زبردستات شیفته اخلاق و منشت می‌شدند. نامه‌هایی که برات از جبهه می‌رسید، گاهی می‌خوندم. دل‌کندن از تو فقط برای من دردآور نبود. هرکسی که بودن در کنار تو رو تجربه کرده بود، هرکسی که رگه‌های پرنرنگ انسانیت در تو مشاهده کرده بود، جای خالی‌ت به خوبی حس می‌کرد.



جای خالیت درد داشت علیرضا! این حرفُ از خودم نمی‌گم، این حرفا از روی احساسات یک زن عاشق به همسرش نیست. مصداق خارجی داشت. توی یکی از همون نامه‌ها که مخاطبش تو بودی، حرفی آشنا به چشمم خورد. حسی مشترک که با یک رزمندۀ ناشناس داشتم، نظرمُ جلب کرد و به چشمام، نم رسوند؛

- برادر گنجویی! بعد از رفتن شما، یک دگرگونی در من ایجاد شد که تا به این سن رسیدم، تجربه نکرده بودم.

به خودم گفتم: چطوری باهاش رفتار کردی؟ چی در وجود تو دیده که بعد از رفتن تو این حال تجربه کرده، بعد خودم با اطمینان به خودم جواب دادم که معلومه! تو به ظاهر فرمانده بودی، ولی هرگز خودت از رزمنده‌ها جدا و برتر نمی‌دونستی. یادم اومد به روزی که مادر یکی از سربازا اومده بود دم خونۀ مادرت. برای پسرش یک گونی آجیل و خشک بار و تنقلات تهیه کرده بود. اومد داد دست تو و گفت که؛ ببری جبهه برای پسرش. اون طفلک مادر بود. نمی‌دونست منطقه جنگی که مثل خونه نیست که بشه یک گونی خوراکی برد. دلش می‌خواست خیالش از خورد و خوراک پسرش راحت باشه. اصلاً هم به ذهنش خطور نکرده بود که تو فرمانده پسرش هستی. شاید وقتی پسرش ببینه فرماندهش کل مسیز با سفارش سنگین مادرش طی کرده و تازه اونارو تا بالای تپه هم براش حمل کرده، خجالت بکشه.

اون مادر مهربون و ساده‌دل، هیچ تصویری از میدون جنگ نداشت. یادمه با وجود سنگینی کوله‌پشتی و ساک‌دستی خودت، به اون مادر، نه نگفتی. اون گونی سنگین گرفتی و قول دادی که حتماً می‌رسونی دست پسرش. اون مادر هم خوش حال و راضی برگشت. کلی هم برات دعا کرد. بعضی وقتا در تواضع از خاک هم افتاده‌تر بودی. وقتی می‌دیدم که در انتخاب همسر چقدر خوش شانس بودم، خدا رو شکر می‌کردم، من هم به عنوان همسر تلاش می‌کردم که بانویی شایسته باشم. همیشه سعی می‌کردم که در عالم همسرداری، مطابق با آموزه‌های

دینی و اخلاقی رفتار کنم. الگوی خودم به عنوان یک زن، فاطمه زهرا می‌دونستم.

من هم تلاش می‌کردم در کلاس اخلاق خودم، سواد بیاموزم. می‌خواستم برای تو همسر شایسته‌ای باشم. وقتی بهم می‌گفتی: «همسر نمونه‌ام»، از خودم رضایت داشتم. علیرضا حالا که حرفش پیش او آمده بذار بگم. قرار شده امروز حرفی توی دلم نمونه. عزیز دلم! اگه یک زمانی ندونسته کاری کردم که ازم دلگیر شدی، حسابی معذرت می‌خوام. می‌دونی که هیچ‌وقت از قصد موجب رنجش خاطرت نمی‌شدم. امکان نداشت تو رو برنجوم. تو هم همین جور بودی. توی این سال‌ها خیلی خودم کندوکاو می‌کردم. خاطرات زیرورو می‌کردم. گاهی دنبال اون قسمت‌هایی بودم که مزه‌ش گس بوده. زیاد نبودن اون لحظه‌ها؛ شاید انگشت‌شمار. تلخی‌ای که نه من مسببش بودم نه تو.

گاهی می‌شد که بینمون سوءتفاهمی پیش می‌اومد، زیاد هم طول نمی‌کشید. یادمه این جور وقتا تو فقط سکوت می‌کردی. شاید یکی دو روز باهام حرف نمی‌زدی. خیلی زود مسأله رو حل می‌کردیم. وادارت نمی‌کردم باهام حرف بزنی. پيله نمی‌شدم بهت، ولی غیرمستقیم ازت دلجویی می‌کردم. مثلاً هرچی لباس داشتی، تمیز یا کثیف، از نو می‌شستم و همه رو اتو می‌زدم. توی همون روزا غذاهای مورد علاقه‌ت می‌پختم. کلی برای پختش زمان می‌گذاشتم. همه کاری می‌کردم، تا این دوره بگذره و می‌گذشت. دوباره می‌خندیدی. دوباره می‌خندیدم. همه چیز برمی‌گشت به حالت قشنگ و عاشقانه قبل، اما سکوتت فریاد شکستن ملیحه بود، هیچ‌وقت این می‌دونستی؟

\*\*\*

دوران رؤیایی زندگی در زاهدان از تپش بی‌امان تابستونیش به رکود بی‌حساب زمستونی رسید. گرم بود و گرم بودیم، سرد شد و گرمش

کردیم، اما از اون جا که هیچ خوشی تو این دنیا پایدار نیست و ناپایدارتر از هر چیز، روزگار وصاله، تا به خودم اومدم، بانگ رحیل برخاسته بود. این فرصت زیبایی که خداوند به ما هدیه کرده بود، با شنیده شدن زمزمه‌های نادوست‌داشتنی هجرتی ناگزیر، می‌رفت که با خاطره‌ها پیوند ابدی برقرار کنه. میدان رزم و جهاد بیشتر از من نیازمند تو بود. وطن تو رو طلبیده بود، اما این بار صحبت از مأموریت نبود. گفتمی:

- موقعیت حساسیه، کل لشکر داره اعزام می‌شه. باید برم.

فرماندهت بهت اجازه نمی‌داد. می‌دونست که بچه کوچک داری. بهت گفته بود:

- تو نیازی نیست عازم بشی به جبهه. همین جا هم می‌شه خدمت کرد. دفع اشرار خودش نوعی دفاع از وطن محسوب می‌شه. این جا هم داریم با جون خودمون بازی می‌کنیم. داریم از مرزها پاسداری می‌کنیم. این جا بیشتر بهت نیاز داریم.

حتی به پاس خدمات ارزنده‌ای که توی این مدت نه چندان طولانی انجام داده بودی، مقرر کرده بود که یک خونه و ماشین هم در اختیارمون بذارن. معلومه! کی می‌خواست نیروی شایسته‌ای چون تو رو از دست بده؟ کی می‌تونست جای تو رو بگیره؟ تو مثل نداشتی. فرمانده مصمم بود که تو باید زاهدان بمونی. نظرش برگشتنی نبود. دستور مافوقت باید اجرا می‌کردی. کسی نبود که سرپیچی کنی، ولی آدم پذیرش این شرایطم نبودی. آشفته شده بودی. گفتمی:

- ملیحه! مگه خون من از بقیه رنگین‌تره؟ وقتی همه بسیج شدن، تا به ازای خون خودشون، با دشمن مقابله کنن، من می‌تونم با خیال آسوده این جا بمونم؟ نمی‌تونم. نمی‌شه.

- پس نظر مافوقت چی می‌شه؟ اگه اون موافقت نکنه چی؟

- نمی‌شه ملیحه! نمی‌تونم بمونم. شدنی نیست.

- می‌دونم عزیزم! می‌شناسمت، ولی اگه روی دستورش پافشاری

کنه، چی؟

- در این صورت از این پست استعفا می‌دم.

- مطمئنی؟؟؟

مطمئن شدم وقتی برگشتی و گفתי، انتقالی گرفتی به یک بخش دیگه، متعجب نشدم. کار خودت کرده بودی. از عقیدتی- سیاسی اومدی بیرون. هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تونست تو رو از تکلیف شرعی که روی دوش خودت احساس می‌کردی، باز بداره. تو آدم کناره‌گیری و مصلحت‌اندیشی نبودی. تو باید توی دل حادثه می‌رفتی. تو خودت به رشادت اعتبار می‌بخشیدی. پست و مقام چیه؟ تو از جونتم به راحتی می‌گذشتی.

دی‌ماه بود و سوز خشکی که می‌وزید برای ما پیام‌آور جدایی بود. سرمای زمستون اگر چه نتونست آتش سینه‌هامون خاموش کنه، اما نتونست دروازه‌های بهشت به رومون ببندد. من هیچ‌زمان مانعت نمی‌شدم. هیچ‌وقت نگفتم به خاطر من بمون. هیچ‌وقت شکایت نکردم. نخواستم ساز مخالف زندگیت باشم. برعکس، همیشه باهات همراه بودم و موافق. دم‌دمای غروبی دل‌آزار وسایل زندگیمون جمع شد و دوباره رفت داخل جعبه. توی این فکر بودم، دفعه بعد کجا باز می‌شن؟ دوباره کی قراره یک گوشه دنج پیدا بشه و این وسیله‌ها چیده بشن؟ اصلاً فرصتش پیش می‌ومد؟ هیچ‌چیز مشخص نبود. نمی‌دونستیم در آینده قراره چه اتفاقی بیفته؟ معلوم نبود باز هم گذارمون به زاهدان میفته یا نه؟ وقت تصمیم‌گیری برای این مسائل نبود. فرصت برگردوندن وسایل به کرمان نداشتیم. هر چی بود و هر چی داشتیم، گذاشتیم گوشه یک انباری از همون خونه خاوره‌ت آماده برگشتن شدیم. با کوله‌باری از دل‌انگیزی‌های خاطرات، دل‌که‌نه؛ سر به جاده سپردیم، تا باز هم جاده مسیر ما رو مشخص کنه.

\*\*\*

فاطمه توی آغوشم بود. تکون‌های اتوبوس شاید براش حکم گهواره

رو داشت. چه قدر زود گذشت! فاصله روزی که می‌اومدیم با روزی که برمی‌گشتیم، به اندازه یک آه، کوتاه به نظر می‌رسید. آهی که از روی حسرت کشیده می‌شد. انگار توی راه برگشت بیشتر دلهره داشتیم. اگه به حس و حال تو فکر نمی‌کردم، تا خود کرمون یک ریز گریه می‌کردم. دلم می‌خواست کلّ راه نگاهت کنم. مگه قراره این چشم‌ها چه تصویر دیگه‌ای ببینن که یک لحظه چشم ازت بردارم؟ باید جوری خیرهت می‌شدم که تصویرت تمام و کمال حک می‌شد توی ذهنم، نه! تصویرت باید نقش می‌بست پشت پلکم، با ریزه‌ریز جزئیات. از این به بعد باید چشم‌ام ببندم و به نظر بیارم. نکنه چیزی از خاطر من محو بشه، حتی خطوط پیشونیت. از این به بعد باید به صدات هم فکر کنم. باید مرتب پیش خودم تکرارش کنم. مثل آوازی خوش که روی دستگاه پخش عقب و جلو می‌شه.

بی‌قراری از درونت موج می‌زد. یک نگاهت به من بود، یکی به فاطمه. دستاش می‌گرفت و براش شکلک در می‌آوردی. کمی سربه‌سر هم می‌گذاشتین. آرامش خاصی داشت، دخترم. همین‌طور که شیر می‌خورد، زیر چشمی نگاهی شیطنت بار به تو داشت. خیالش راحت بود. این بچه دیگه چی می‌خواست، پدر و مادری که عاشقانه دوستش دارن و کنار هم تنگ نشستن و براش حریم امنی به وجود آوردن. چه می‌دونست، از فردا دیگه دیدن بابا علیرضا آرزوش می‌شه. چقدر باید مثل مامانش چشم به در بدوزه تا بابایی سر برسه. فاطمه هم داشت وارد اولین آزمون زندگی می‌شد، ولی برای یک بچه هشت ماهه، خیلی زود بود.

نگاهت از فاطمه می‌گرفت و خیره می‌شدی به من. نگاهت چقدر حرف داشت! چقدر بغض پشت این نگاه مخفی کرده بودی! می‌فهمیدمت، اما تو هم من می‌فهمیدی؟ برای لحظه‌ای به جاده چشم دوختم و همراه با حرکت زمین، از زمان فاصله گرفتم. سعی می‌کردم برای چند لحظه به چیزی فکر نکنم. ای کاش علیرضا این راه

طولانی می‌شد! نمی‌دونم چقدر، ولی این قدر طول می‌کشید که فرصت پیدا نمی‌کردم از کنار ت بلند شم. فاطمه کم‌کم خواب می‌رفت. دست کوچولویش روی سینه‌ش محکم جا کردی. بلافاصله دستام گرم شد. تحمل هجوم این سوزش رو نداشتم. لبخندت بند دلم پاره می‌کرد. با چشمایی که به اشک نشسته بود، تماشات می‌کردم. چقدر حرف داشتم، بزمن! توی دلم فریاد می‌کشیدم؛

- نرو علیرضا! این بار رفتنت از همیشه سخت‌تره، به خدا.

اما باز به خودم نهیب می‌زدم؛ ملیحه! نکنه شاکی بشی. نکنه حرفی بزنی که مردت مردد بشه. دردام توی دلم می‌پیچیدم و به سختی لبخند به لب می‌آوردم. دستام محکم‌تر می‌فشردی. شاید از دیدن لبخند من قلبت آروم می‌گرفت. شاید شک و شبهه از دلت محو می‌شد. شاید مصمم‌تر می‌شدی.

هوا داشت تاریک می‌شد. شب به شتاب از جاده عبور می‌کرد. سرت به سرم نزدیک کردی. سرهامون به هم قرار گرفت. این اتصال سبک، به یک‌باره حجم تنم خالی کرد. همه‌چیز از ذهنم پاک شد. زمان ایستاد. در روح تو احاطه شدم. حل شدم. با تو یکی شدم. می‌خواستم تمام دنیا رو معطل کنم. می‌خواستم به همه اتوبوس‌های دنیا فرمان بدم که تا ابد گاز بدن. اصلاً همه جاده‌ها به سمت ما سرراشید بشن. بذار آسمون و ستاره‌هاش امشب سردرگم کنیم. بذار خورشید پشت دروازه طلایش گیر بیفته و خواب بره. بذار تهمت مقصد از سرنوشت سفر برداریم. می‌خوام فقط باشم، همین‌جا، توی همین لحظه. کاش می‌شد در مسیر موند. در مسیر زندگی کرد. همین امشب فقط می‌خوام در حضور تو خلاصه بشم. می‌خوام احساس قطره‌ای داشته باشم که در عمق اقیانوس غرق می‌شه. شب دلگیر و دل‌تنگ، بالاخره مهر از لب برداشت. چقدر عاشقانه می‌سرودی، چه ترنم جان‌نوازی داشتی! تو کی یاد گرفته بودی این قدر عاشقانه حرف بزنی؟ این حرف‌های قشنگ از کجا آموخته بودی. انگار قرار بود از اول عاشقت بشم. انگار

قرار بود از نو دل ببری. نجوهای دل انگیزت ملیحه رو هم نغمه پرداز کرد، خدا می دونه چند فصل ترانه سرودیم تا صبح.

هم سفر با تو

جرات نمی کردم پام از خونه بیرون بگذارم. از کوچه و خیابون بگذرم، یا این که یک روز مهمون بیاد خونه. خدا نکنه مردی که ریش داشته باشه از کنار ما رد بشه یا کسی با این شمایل سر از خونه ما در بیاره. مکافات من شروع می شد. دیگه کی می خواست به فاطمه خانم طلائی حالی کنه که این آقا، باباش نیست. مدام بهونه تو رو می گرفت. اذیت می شد، بچه م. خودم کم بودم، از این به بعد باید به دخترتم دلداری می دادم. طفلک، هرکسی شبیه تو می دید با دست نشون می داد. بی تاب می کرد. گریه زاری می کرد. زور می زد، خودش از بغل من جدا کنه و پیره توی بغلش. نمی دونست اون یک غریبه است، تو نیستی. گاهی وقتا از این حرکتش خجالت می کشیدم. گاهی وقتا بغضم می گرفت، ولی کم کم عادت کرده بودم. اونم باید دردش به شیوه کودکانه خودش تسکین می داد دیگه. هنوز نمی تونست از زندگی آدم بزرگا سر در بیاره. شاید فقط یک خلأ رو حس می کرد. یک جای بی نهایت خالی.

به حرف اومده بود. یاد گرفته بود بگه، «بابا». چندتا کلمه دیگه هم یاد گرفته بود و مدام همین چند کلمه رو تکرار می کرد. چه ذوقی کرده بودم. هر کلمه تازه ای که یاد می گرفت، هول داشتم که بلافاصله بهت بگم. بعد از اومدنمون از زاهدان، دوباره زنگ نامه نگاری ها زده شده بود. نامه ها، دوباره پیک عشاق شده بودن. تو نامه ها تازش می پرسیدی. دوست داشتی ریزبه ریز کارهاش برات شرح بدم. می گفتم، راه می ره؟ حرف می زنه؟ قلم می دادم به دستش، دستش می گرفتم، تا روی کاغذ برات خط و خال بکشه. می دونستم که این خط و خال ها رو چندین بار می بوسی و هر روز، هزار بار نگاه می کنی. این جور سعی می کردم، به دخترت نزدیک کنم. سعی می کردم بُعد

مسافت از بین ببرم. شاید بشه قدری احساس دل‌تنگی کمتر کنم. آره دیگه، بچه‌ها خیلی سریع بزرگ می‌شن. خودتم نمی‌فهمی چطور؟ یک روز به خود می‌ای و می‌بینی قد کشیدن و عین سرو، جلوت ایستادن. برای خودشون کسی شدن. برمی‌گردی به سالایی که گذشته و تو متوجه بزرگ شدنشون نشدی. نه که ازشون غافل بوده باشی، نه - همه دغدغه‌ت بچه‌ها بودن. همه زندگی وقف اون‌ا کردی - ولی متعجبی که کی این همه بزرگ شدن؟ انگار همیشه توقع داشتی، کوچولو بمون، اما تارهای سفید گوشه سرت که می‌بینی، متوجه می‌شی که نه تنها بزرگ شدن بچه‌ها رو ندیدی، پیر شدن خودتم ندیدی. به روزهایی که براشون زحمت کشیدی، فکر می‌کنی. به شب بیداری‌های مکرر، تب‌کردن‌های ترسناک، بهونه‌گیری و بدقلقی‌های نفس‌گیر. گاهی وقتا کلافه می‌شی از این که نمی‌فهمی چی می‌خوان که بلکه بتونی آرومشون کنی. دلت می‌خواد خودتم بشینی کنارشون و یک دل سیرگریه کنی. ۲۴ ساعته باید حواست بهشون باشه، نکنه زمین بخورن. از جایی پرت نشن. از روی زمین آشغالی، چیزی برندارن بخورن. کسی بهشون آسیبی نرسونه. بچه داشتن آسون نیست. مادر بودن سخته علیرضا، سخت. از همه چیز سخت‌تر، مادری کردن برای بچه‌هایی که امانتن!

تجربه مادر شدن داشتم. دیگه به خوبی می‌تونستم علت تغییر حالتم بفهمم. خیلی زود پی بردم که؛ یار دوم تیم علیرضا اشرف‌گنجویی، اعلام آمادگی کرده برای ورود به میدان. فاطمه خانم قرار بود یک برادر یا خواهر کوچولو داشته باشه. من و تو قرار بود دوباره مامان و بابا بشیم. با این مزده، بنای زندگی مون بر پایه‌های مستحکم‌تری می‌دیدم. بارداری دوباره به من احساس پختگی، متانت، اطمینان و اعتماد به نفس بیشتری می‌بخشید. هنوز جنگ جریان داشت و رفت و آمد تو به منطقه، بر قرار سابق بود.

اوضاعمون فرقی نکرده بود. مثل قبل در جبهه سومار، طرف‌های



گیلان غرب فعالیت می‌کردی. مثل قبل حدود چهل روز توی جبهه بودی و بعد، حدود یک ماهی می‌اومدی مرخصی. مثل قبل توی همون اتاق خونه مادرت زندگی می‌کردیم و دوباره وضعیت بارداری تجربه می‌کردم. هرچند اومدن بچه دوم اونم در حالی که فاطمه هنوز کوچیک بود، مسئولیتتم سنگین‌تر و سخت‌تر می‌کرد، هرچند مشخص بود که تنهایی باید شرایط فوق‌العاده دشوارتری را تحمل کنم، ولی با اومدن بچه دوم امید بیشتری داشتم به پایان جنگ، به برگشتن تو برای همیشه. هرچند نمی‌دونستم چه وقت این اتفاق میفته، ولی صبورانه‌تر و با آرامش بهتری به اون روز دل بسته بودم.

دیگه کم‌کم باید به فکر خرید یا ساخت خونه می‌بودیم. با دو تا بچه دیگه نمی‌شد توی خونه پدری تو زندگی کرد. تازه همین الانم با وجود شیطنتای فاطمه، زندگی در خونه مستقل ضروری بود، ولی خوب تو در شرایطی نبودی که بتونی از سر فرصت پیگیر این کار باشی، در ضمن هم چنان می‌خواستی در غیبت تو تنها نباشیم. من به جای تو داشتم برای این موارد فکر می‌کردم. توی فکر خرید یک قطعه زمین بودم که بشه اون جا خونه بسازیم. برای پیدا کردن جای مناسبی که قیمت به صرفه‌ای داشته باشه و در محله خوبی هم باشه، پرس‌وجو می‌کردم. تا اون موقع هم بد نبود، یک جایی کرایه می‌کردیم.

خونواده ما داشت بزرگ‌تر می‌شد و باید برای ورود مهمون کوچولوی جدید همه چیز فراهم بشه. کلاً فکر و ذکر شده بود، این مسائل. با بقیه صلاح مشورت می‌کردم. زمین می‌دیدیم. گاهی هم دنبال این بودم که بینم جایی مناسب برای اجاره کردن به پستم می‌خوره یا نه؟ خلاصه حسابی درگیر بودم. همه چیز را هم موبه‌مو با نامه بهت می‌گفتم و تو برام می‌نوشتی که چیکار کنم، بهتره؟ با کی مشورت کنم یا از کی در این مورد کمک بخوام؟ مرخصی هم که می‌اومدی خودت پیگیر قسمتی از کار می‌شدی. آره دیگه، بچه دوم بیشتر ما رو به تکاپو انداخته بود. مسائل جدی‌تر شده بود.

\*\*\*

سفر همیشه پدیده دوست داشتنی‌ای هست، علی‌الخصوص اگر با فرماندار قلبت هم سفر بشی. شرایط فوق‌العاده کشور در سال‌های جنگ و مقارن شدن سال‌های اول ازدواجمون با جنگ تحمیلی، فرصت رفتن به سفر یا به قول امروزی‌ها، ماه عسل رو به ما نداده بود. توی ماه‌های اول از بارداری دوم، موقعیتش جور شد که یک سفرزن و شوهری بریم شیراز. شش ماه دوره آموزشی، توی شیراز گذرونده بودی، برای همین همیشه حس، تصوّر و خاطرات قشنگی از این شهر داشتی. وقتی تعریف می‌کردی، دل‌م می‌کشید که برم شیراز ببینم. جدا از این، من از خدام بود جور بشه با تو برم سفر، حالا چی بهتر از این که با هم بریم به شهر گل و بلبل؛ شهر حافظ و سعدی. بریم زیارت شاه چراغ. سر بزیم به مزار خواجوی کرمانی. کلی ذوق داشتیم برای این سفر. آدم خوش‌سفری بودی. اسباب راحتی و خوش‌گذرونی بقیه رو توی سفر فراهم می‌کردی. نمی‌داشتی به هیچ‌کس بد بگذره. خیلی هم دست و دل باز بودی. با این‌که ماشین شخصی نداشتیم و با اتوبوس راهی شیراز شدیم، ولی با تو بودن عجیب همه‌چیز آسون و دل‌چسب می‌کرد. همین که حضور داشتی تمام بار زندگی از روی دوشم برداشته می‌شد. دیگه چیزی به چشمم سخت نمی‌اومد.

صبح روزی که رسیده بودیم و قرار بود بریم شیرازگردی، با خودم فکر کردم برای این‌که راحت‌تر بتونیم توی شهر تردد کنیم، برای فاطمه یک وسیله‌ای، چیزی تهیه کنیم. ازت خواستم یک کالسه بخری. باردار بودم و بغل کردن فاطمه برام مشکل بود. نمی‌شد که تمام وقت هم تو بچه رو بغل کنی. این جوری با خیال آسوده، بی‌این‌که هیچ‌کدوممون اذیت بشیم از سفر لذت می‌بردیم، حتی فاطمه خانم. اونم می‌تونست مثل ملکه‌ها بشینه و اطرافش تماشا کنه، در حالی که بابا و مامانش کالسه‌ش حمل کنن. تو هم موافقت کردی و گفتمی فکر

خوبیه. بنابراین خیلی سریع تصمیم گرفته شد. چند دقیقه بعد، خانم و آقای اشرف گنجویی، با گام‌هایی استوار و مصمم‌طور، اولین اقدام جدی و تأثیرگذار سفرشون با رفتن به نزدیک‌ترین فروشگاه کودک و خرید یک فروند کالسکه قشنگ و خوش ساخت، رقم زدند.

- خدا پدر مادرشون بیامرزه، علیرضا! چه وسیله به درد به خوری ساختن. خوب شد که این فکر به ذهنم رسید، ها.

- آره، خدایی. چه خوش ساختم هست! جنسشم خوبه. دووم داره. بعداً می‌شه کوچولوی توی شکمتم ازش استفاده کنه.

با لبخندی حاکی از رضایت طرفین، فاطمه خانم جاگیر کردیم توی کالسکه مجلّش و سرخوشانه پیش می‌بردیم. کیف کرده بود، وروجک. خانم و آقای اشرف گنجویی هم کیف می‌نمودن. فکر می‌کنم همون صبح، کل شیراز با هم گشتیم. یادش بخیر. کاش اون روزا هم می‌شد مثل الان همه چیز به راحتی ثبت کرد. کاش می‌شد اون خاطرات خوشمون جایی ثبت کنیم. خیلی خوش گذشت. کلی این طرف، اون طرف رفتیم. وقتی برای این سفر برنامه‌ریزی می‌کردیم، قرار بود چند روزی بمونیم اون جا، اما روز اول که به شب رسید، بهم گفتی؛ ملیحه! متأسفانه فردا باید برگردیم کرمون.

- ای بابا، برای چی فردا، مگه قرار نبود چند روز بمونیم؟ تازه داشت خوش می‌گذشت.

- ملیحه خانم! برای این که ما واسه خرید کالسکه برنامه‌ریزی نکرده بودیم که. با اجازه تون، پولمون ته کشید!

اصلاً دقت نکرده بودم که کالسکه چقدر گرون بود و ما چقدر پول بابتش پرداخت کردیم. الان دوهزارایم افتاد. خندهم گرفته بود از کار خودمون. دوتایی رفتیم خرید و به قیمت هیچ توجهی نکردیم. حواسمون به جیبمون هم نبود. شاید می‌شد با قیمت کمتری خرید کنیم. بی تجربه بودیم دیگه. من دلم کالسکه خواست و تو دلت خواست آرزوی من محقق بشه.

صبح روز بعد با چهره‌هایی سرشار از ندامتِ توأم با پذیرشِ خطا، با ردیف‌کردن عذرهای موجه و غیرموجه، از هتل محل اقامت، تسویه حساب کردیم و با همون گام‌های استوار؛ من، تو و کالسکه راهی خیابان‌های شیراز شدیم. بلیط برگشت به کرمون برای عصر صادر شده بود. واسه خداحافظی به حرم شاه‌چراغ رفتیم. همون دوروبرها ناهاری خوردیم و از آخرین لحظاتی که داشتیم، حسابی استفاده کردیم، اما انصافاً همین یک روز و نصفی که توی شیراز بودیم، کلی صفا کردیم. همه‌جا‌های دیدنی بهم نشون دادی. هرچند دوست داشتیم بیشتر بمونم، ولی خدایی چیزی‌ام کم نداشتی. به من که واقعاً خوش گذشت، به ویژه با این شاه‌کاری که انجام دادیم. تو کل مسیر هروقت یادم می‌ومد، می‌زدم زیر خنده، اما ماجرا به همین‌جا خاتمه نیافت که، برگشتن زودتر از موعد، باعث شد که از طرف رئیس خانواده، بدجور توییخ بشی.

آخی، علیرضا! چقدر دلم می‌سوخت برات و در عین حال از روی احترام هم نمی‌تونستم، پشتت در پیام. خدا رحمت کنه بابات، اون روز چند ساعتی مؤاخذهت کرد. مثل یک سرباز خاطی در حضور فرمانده سخته‌گیر خودت ایستاده بودی و جواب پس می‌دادی. داشتی به خاطر این که برای سفرت برنامه‌ریزی نداشتی، حساب و کتاب مخارج احتمالی نکرده بودی و مجبور شدی به این سرعت برگردی، سرزنش می‌شدی. آخرش هم بنده‌خدا، گیر داده بود که چرا اصلاً زن و بچه‌ات برداشتی با اتوبوس بردی سفر. خلاصه حسابی محاکمه‌ت کرد. کاری هم از دست من بر نمی‌اومد، هرچند که به قول معروف، بند من به آب داده بودم! در واقع تو گناهی نداشتی که خواستی من احساس راحتی کنم.

ماجرا تا اون قسمت که به من و خودت مربوط می‌شد، جالب و خنده‌دار بود. از اون بخشی که تو تنهایی و از طرف پدرت مؤاخذه می‌شدی، تراژدی شد. کاش زمان برمی‌گشت و من با حفظ همه جوانب احترام به پدرشوهر مهربونم، نمی‌داشتم اون روز خجالت بکشی.

آدما وقتی از عزیزشون دور می‌شن، وقتی بینشون فاصله میفته، تازه اون موقع پی می‌برن که کجاها کم گذاشتن. کجاها حواسشون نبوده. کجاها باید بیشتر مراقب هم می‌بودن. کاش زمان برمی‌گشت به عقب علیرضا جان، نه تنها برای جبران اون روز، بلکه برای تمام روزهایی که در کنار تو بودم و قدر ندونستم.

## ناز قدم

پنجم مرداد ۱۳۶۵، تاریخ تولد دختر کوچولوی دوم ما شد. این بار از پیش تدارک دیده بودی که حتماً موقع زایمان، خونه باشی. نبودنت برای تولد فاطمه، این قدر برات سخت بوده که این بار هرطور شده خودت برسونی. برای همین چند وقتی از مرخصیات استفاده نکردی. مدت بیشتری به صورت ممتد توی منطقه موندی. با این حساب، می‌تونستی موقع وضع حمل من مرخصی بگیری و بیای. طبق محاسباتمون، هم می‌تونستی موقع زایمان باشی و هم می‌تونستی چند وقتی بمونی، تا بچه مون از روزای اول تولدش رد بشه و کمی بزرگ‌تر بشه. ماه آخر که شد، یکی جای خودت گذاشتی و برگشتی پیشم. خیالم تخت شده بود. هر لحظه خدا رو شکر می‌کردم که این بار قرار نیست تنها باشم. قرار نیست بدون تو برم بیمارستان. این بار تو هم می‌تونستی دخترت به محض تولد بغل کنی. قوت قلب عجیبی گرفته بودم. خودتم خیلی خوش حال بودی. تازه با بودن تو خیالم از جانب فاطمه هم آسوده‌تر بود، اما عزیز دلم، کدوم کار این روزگار، با خواست آدما پیش رفته؟

حالا که تو همه چیز برای بودن، فراهم کرده بودی، این خانم کوچولوی پر ناز، دلش نمی‌خواست به دنیا بیاد. امروز میاد، فردا میاد، نخیر! جا خوش کرده بود، همون جا. شاید از باباش زیرلفظی می‌خواست. شاید فهمیده بود، بابا جونش بی‌قرار دیدن لبخندشه، داشت بیشتر ناز می‌کرد. تو اومدی، ولی زایمان من تأخیر داشت، اونم نه یک روز، نه دو روز؛ ۲۶ روز تمام! ۲۶ روز، زمان زیادی بود، به خصوص از این نظر که به روزهای پایان یافتن مرخصی تو نزدیک شده بود. «آخه عزیزکم، دخترکم، چی می‌شد، زودتر میومدی خانم؟ فهمیده بودی که بابات چند روزه منتظرت نشسته، ناز می‌کردی درست، اما نفهمیده بودی که خیلی زود باید برگرده و دیگه پیشمون نباشه. چه

روزهایی که مامانت باید گوشش به زنگ در باشه؟»  
 روز بعد از به دنیا اومدنش از بیمارستان برگشتم خونه. فرداش قرار بود بری. این قسمت رفتن و رفتن، برام کابوس شده بود. صبح جمعه عازم بودی. توی دلم غوغا بود. نمی دونم اون شب چطور گذروندم؟ تو ولی تمام شب، دوروبر من و عضو جدید خونواده مون پرسه می زدی. حسابی بچته رو بغل کردی. حسابی بو کشیدی تنش. تا صبح نگاهش کردی. دخترت با تمام ویژگی هاش توی قاب چشمت ذخیره کردی. برای شب های تنهاییت توی سنگر. برای به خاطر آوردنش مابین خون و آتش. می دونی ما چقدر توی این لحظه ها قرار داشتیم؛ دقیقه های نودی؟ حسابش داری؟ لحظه هایی که سعی کردیم هر دمش را با همه ذرات وجودمون تجربه کنیم. ما که همه سعی مون می کردیم، پس چرا همیشه دیر می شد؟

«سبحان الله» و «الله اکبر» نماز صبحت، از نیم چرتی که می زدم، پرتم کرد. تازه بعد از نماز صبح، خواستی کمی بخوابی. خیلی سریع هم خواب رفتی. صدای نفسات که بلند شد، از توی بسترتم بلند شدم. آرام آرام بهت نزدیک شدم. قصد نداشتم بیدارت کنم. می خواستم همون طور، توی خواب نگات کنم. چه می دونم، شاید منم می خواستم تو رو برای خودم ذخیره کنم. باور کن علیرضا! فقط می خواستم نگات کنم. چقدر دلم می خواست، سرت از روی بالش بردارم و بذارم روی پام. اگه بیدار نمی شدی، ساعت ها نوازشت می کردم، ولی حیف که نمی شد. فقط می تونستم بی صدا و بی حرکت نگات کنم.

چی شد که بی اختیار شدم؟ چی شد که اشکم در اومد؟ سد سنگین بغضم شکسته بود، همون طور بی صدا. کوره ای که روشنم کرده بود، می جوشید و می جوشاند. هرچی که توی دلم گرگر داشت از توی چشمام تراوش می کرد. چند قطره از اشکام ریخت روی پیشونیت. نمی خواستم بیدارت کنم، عزیزم. چشم باز کردی و ملیحه گریون بالای سرت دیدی.  
 - می شه نری؟ هان؟ می شه بمونی؟ حداقل بذار ده روزه بشه، بعد

برو!

دیگه اشک نبود. هق هق بود. خواهش بود. چی می تونست، تقدیر عوض کنه. دلت خون شده بود. بلند شدی. میون بازوهات پیچیده شدم. این حریم امن از من نگیر! داغ لبات حک شد وسط پیشونیم. انگشت هایی که اشکام پاک می کرد، می بوسیدم.

- فقط چند روز دیگه بمون!

آروم نمی شدم. نمی تونستی آروم کنی. باید می باریدم، وگرنه غمباد می گرفتم، وگرنه دستت رها نمی کردم. وگرنه نمی داشتم بری. با صدایی که درش لرزش خفیفی حس می شد، گفتی؛

- ملیحه! اون کسی هم که یک ماهه جای من ایستاده، خانواده اش چشم به راهش هستن!

چاره ای نبود. چاره ای نداشتی. باید دل می کندم. توی دو روزگی بچه م، ازت وداع کردم. فکر می کردم این یار راحت تره، ولی دردناک تر شد. دستت از دستم که جدا می شد، قلۀ اندوهی که توی سینه ت حمل می کردی، از توی چشمت سر کشیده بود بیرون. پوتینایی که محکم بر زمین کوبیده می شد، ابهتِ حجمی که در لباس ارتشی در امتداد کوچه دور می شد، قادر نبود صدای فروریختن قلبت مخفی کنه. می رفتی و می دیدم که از درون اشک می ریزی. از تو زجر می کنی. جدایی و دوری سرنوشت ما بود!

\*\*\*

وقتی نامه ت به دستم رسید که اسم بچه انتخاب شده بود. برای دخترمون چند تا اسم پیشنهاد داده بودی. یخ کردم. چطوری باید بهت می گفتم که دلخور نشی. شب شیشه فاطمه خودت حضور داشتی و مراسم نام گذاری با هم برگزار کردیم. همه چیز بر عهده من نبود. این بار کار سخت تر بود. مسئولیت همه چیز بر دوشم بود. تنهایی باید تصمیم می گرفتم و در عین حال همه جوانب هم باید پیش چشم



می‌داشتیم. خواست تو در وهلهٔ اوّل، نظر خانواده‌ها رو در مرتبهٔ بعدی باید ملاک قرار می‌دادم. تو نامه‌های قبلی که ازت راجع به نام‌گذاری بچه پرسیده بودم، گفته بودی که اختیار با خودته. تو مادری، تو ۹ ماه حملش کردی، زحمت اصلی تو کشیدی، پس این حَقْم با خودته. در کُلّ به مقام مادری بی‌نهایت ارج می‌گذاشتی. هر وقت ازم می‌خواستی برات دعا کنم، روی مادربودنم تکیه داشتی. اعتقاد داشتی که دعای مادر قطعاً مستجاب می‌شه. برام جالب و شیرین بود که در مقام یک مادر، برای همسرم دعا کنم.

احتمال دادم بعد از دریافت نامهٔ من، توی این فکر رفتی که با من هم فکری کنی. شایدم نظرت برگشته بود و دلت خواسته، خودت برای دخترت اسم تعیین کنی. فکرم حسابی مشغول شده بود، ولی به هرحال دیر بود. تازه بابامم رفته بود شناسنامهٔ مریم گرفته بود. وقت تولد فاطمه، خانواده‌هامون با نظر من موافق بودند. تو که اصلاً مخالفتی نداشتی. این جام وقتی تو تصمیم بر عهدهٔ خودم گذاشتی، سعی داشتم اسمی انتخاب کنم که به نظر اونا نزدیک باشه. بین اسامی که هرکسی مطرح می‌کرد، متوجه شدم که زهراخانم، مادرت، از نام مریم خوشش میاد. توی خانوادهٔ شما کسی به نام مریم نبوده، یعنی یک دونه مریم خانم کم داشتین، البته نام خواهرمم مریم بود، ولی خوب چه ایرادی داشت که دو تا دخترمون هم نام عمه و خاله‌شون باشن. از این مهم‌تر، انتخاب نام فاطمه (س) و مریم (س)، دختر و مادر پیامبران الهی، برای بچه‌هامون خیر و سعادت هم در پیش داشت. خوش یمن بود.

وقتی به همهٔ این موارد فکر کردم، دیدم با یک تیر چند نشونه می‌زنیم. نام نیکو انتخاب می‌کنیم و در عین حال، موجب خرسندی خانواده‌هامون هم می‌شیم. این طور شد که «مریم» رو انتخاب کردم. این جا همگی راضی بودن. منم خوش حال بودم که در غیاب تو این مأموریت زندگی به خوبی پشت سر گذاشتم. در صدد نوشتن نامه و خبر دادن به تو بودم که زودتر از من، از تو خبر رسید. نامه‌ت که خوندم،

دل‌ریخت. پیش خودم گفتم، نکنه از این انتخاب خوش‌تر نیاد. نکنه فکر کنی خودسرانه عمل کردم یا از روی خودخواهی خواستم که خودم برای بچه تصمیم بگیرم. شاید باید بیشتر صبر می‌کردم. با وجود همه این جاروجنجال‌ها که توی ذهنم بود، جریان مفصل برات شرح دادم. برات نوشتم که اسم دخترمون مریم گذاشتیم. به این هم اشاره کردم که قصد داشتم به علاقه مادرت احترام بذارم. خیلی هم اصرار کردم که نظرت بگی. اگه موافق نیستی یا این‌که اسم خاصی مد نظر هست، بگی. اگه نمی‌شد شناسنامه رو تغییر بدیم، ولی می‌تونستیم پیش خودمون به اسم دیگه‌ای صداش کنیم.

چند روز بعد که جواب نامه رسید، دیدم مثل همیشه انتخابم تأیید کردی. قلبم آروم شد. اسم مریم هم پسندیده بودی. درگیری ذهنی که داشتم، پایان گرفت. خدا رو شکر کردم که این‌کار هم با پذیرش تو همراه شد. فاطمه خانم طلایی و مریم خانم حنایی، دو تا دسته‌گل ناز، دو تا بهار نارنج، حاصل قداست عشقمون، دو طرفم وول می‌خوردن و به مادرشون نشاط می‌دادن. غرور می‌بخشیدن. وقتی می‌خواستیدن، نگاهشون می‌کردم. چه عجیب بود، دو تا زندگی، دو تا وجود نازنین، پیچیده در معصومیت، غرق در زیبایی، دیدنشون غرور نداشت؟ به نظرم اصطلاح «رابطه خونی» برای تبیین پیوند بین مادر و فرزند یا پدر و فرزند، کج سلیقه‌گی بود. این رابطه هیچ تعریفی نداره.

چهل روز منتظرت بودم. چهل روز از رفتنت گذشت. مریمم چهل روزه شده بود که باباش برگشت. هنوز وجودت درست و حسابی درک نکرده بود. الان که یک مدّت پیشش بمونی، به خوبی حس می‌کنه. اونم درگیر سوزندگی اشتیاقی می‌شه که من و فاطمه عجینش شده بودیم. خوشا به سعادتت، آقا علیرضا. این همه دل‌باخته داری!

\*\*\*

برنامه یک سفر دیگه رو ریخته بودیم. این دفعه می‌خواستیم بریم

پاپوس امام رضا، شور و شوق این سفر دوچندان بود. سفر زیارتی که خیلی دلم می‌خواست، هر چه زودتر برامون پیش بیاد، اومد. بالاخره بعد از پشت سرگذاشتن روزهای پرفشار، این جور برنامه‌ها می‌تونست تسلی بخش زخم‌های گذشته باشه، درضمن روحیه و انرژی دوباره‌ای بهمون می‌داد که بتونیم از پس تحمل دوره‌های سخت بعدی بر بیاییم. به هم خوردن این سفر دلیل تأسف باری داشت. سکتۀ ناگهانی بابات که منجر به فوتش شد، قلب همه ما رو دردمند کرد و خانواده‌ها رو به عزا نشوند. غم بزرگی بود برات. مرگ پدرت، پشتت خالی کرد. تحمل فقدان پدر عزیزت خودت یک طرف قضیه بود، در کنارش یک نگرانی دیگه هم، به دلواپسیات اضافه شد. الان دیگه درگیر تنهایی مادرت هم بودی. تو تک‌پسرش بودی. بعد از مرگ پدر، تو بایستی قوت قلب مادر و خواهرات می‌شدی.

جای خالی مرد هر خونه رو پسر می‌تونه پر کنه. برادر می‌تونه پر کنه. شاید همین فکر و ذکرها باعث شد که این اواخر قلب نازنینت، ساز و کارش گم بکنه. توی این جوونی، با این سن کم قلب درد گرفته بودی. وای که چقدر نگران بودم. کاشکی بیشتر از خودت مراقبت می‌کردی. بیشتر متوجه سلامتت بودی، اما نبودی، اصلاً به فکر خودت نبودی. اون بار هم که گوش درد شدیدی داشتی و توی جبهه هم بودی، چقدر بهت سفارش می‌کردم بری درمانگاه. دست روی دست نداری. نمی‌رفتی. کاش این قدری که به بقیه فکر می‌کردی، کمی هم به فکر خودت بودی. این قدری که از اون‌جا نگران ما بودی، قدری هم نگران وضعیت خودت می‌شدی.

این مشکل قلبت خیلی من می‌ترسوند. این‌جا که بودی می‌شد حواسم بهت باشه. نذارم، درگیر مواردی بشی که هیجان زده‌ات کنه، ناراحتت کنه و از اثرش قلبت تیر بکشه. اون‌جا چی؟ اون‌جا که کسی نبود این‌طور ازت مواظبت کنه. اون‌جا کسی نبود که مدام بهت گوش زد کنه که خودت درگیر مسائل هیجانی نکنی، غصه نخوری،

ولی مگه می شد. اون جا همه مثل تو بودن. اون جا خودش موجد غم  
و اندوه فراوانی بود که گهگاه از غم پرکشیدن هم رزماتون به قلبتون  
می نشست. می دونم که همه زن ها و مادرها مثل من همین غصه ها  
رو داشتن.

## ساعت ۲ بعد از ظهر

همیشه «اولین بارها» دل نشین و به یاد ماندنی هستن. اولین بارها توی هر روزی رقم بخورن، اون روز جزو تاریخ‌های خاص زندگیت می‌کنن. اگه هر آدمی یک تقویم شخصی برای خودش درست می‌کرد، مطمئنم که هیچ تاریخ معمولی توش ثبت نمی‌شد. گزیده‌ای می‌شد از روزهای خاص زندگیش، به ویژه روزهایی که با اولین بارها شکل گرفته بودن. مثلاً تقویم خصوصی من می‌تونی خیلی ساده حدس بزنی.

اولین بارهای زندگی من یک به یک می‌شناسی. مثل اولین باری که دستت گرفتم. اولین باری که عاشقت شدم. اولین باری که بهت سلام کردم. اولین باری که باهات هم‌قدم شدم. اولین باری که بهت گفتم، دوستت دارم. اولین باری که مادر شدم. اولین باری که فاطمه گفت، «بابا». اولین باری که مریم خندید، یا اولین باری که بدرقه‌ت کردم! اولین بارها، اکثر موارد شیرین و دل‌چسب هستن. اگه از من بپرسی، تاریخ تک‌تک اولین بارهای زندگیم از حفظ برات می‌گم. هیچ فرقی نمی‌کنه، چقدر زمان بگذره. چند سالم بشه. محاله از یادم برن، اما زندگی آدم، آخرین بارهایی‌ام داره.

«آخرین بارها» اگه حتی بار معنایی به انتها رسیدن و تمام شدن در نظر بگیریم، می‌تونه جزو خاطرات شیرین و به یاد موندنی باشه. آخرین بارها رو چی ویژه می‌کنه؟ می‌دونم، همه‌امور نسبی‌ان. هر پدیده‌ای می‌تونه هم‌زمان، در بطن خودش، حاوی سودها و زیان‌های دونسته و ندونسته‌ای باشه. برای همین نمی‌شه چیزی بد مطلق یا خوب مطلق دونست. لازمه مطلق بودن، پایداریه که از سرشت ناپایدار دنیا همیشه در گریزه. این چیزا رو خوب می‌دونم، اما نمی‌دونم چرا دل‌م نمی‌خواد توی تقویم شخصی‌م، تاریخ آخرین بارها رو ثبت کنم. دل‌م نمی‌خواد تاریخ آخرین‌ها رو حفظ کنم، یا به یاد بیارم، ولی کار به دلخواه من نیست که، اونام توی ذهنم ثبت شده‌ان، حتی اگه از توی تمام تقویم‌های

دنیا خطشون بزیم. اصلاً اولین بارها خلق می‌شن که به آخرین بارها ملحق بشن. هیچ اولی نیست که به آخر نرسه. شروع بدون نقطه پایان، قابل تصوّر نیست. اگه قرار باشه عزیزترین و مقدّس‌ترین لحظات زندگیّت، اول و آخر داشته باشن، پس آخرین بار نمی‌تونه دل‌نشین باشه. نمی‌تونه قشنگ باشه. می‌تونه خاص باشه، حتّی خاص‌تر از بار اول، اما نمی‌تونه خواستنی باشه، چون به آغاز یک حادثه شیرین پایان می‌بخشه.

عصر خرداد ماه ۶۶، مریّم بغل زده بودم و توی حیاط خونه شما قدم می‌زدم. چونه‌اش رو روی شونه راستم گذاشته بود. تصویر مقابل خودش پشت سر من تماشا می‌کرد، منظره‌ای که با حرکت من و سکون اون نامتعادل می‌نمود. به دور از جنب و جوش‌های همیشگی، داشت برای خودش چیزایی رو تکرار می‌کرد. آب دهانش با عبور از مرز پیراهنم به سطح پوستم رسیده بود. دوست داشتم از پوستم هم بگذره و به رگ‌هام نفوذ کنه. فاطمه، دور و اطراف مشغول بازی بود. نیم‌نگاهی بهش می‌انداختم. حراست مادرانه‌ام در ضمن مشغله‌های ذهنی فراموش نمی‌شد. هوا این روزها به شدّت گرم بود، اما نیم‌سایه درخت‌های باغچه، هُرمِ گرما رو می‌شکست. چرتِ سکوت خونه گهگاه با قارقارک کلاغ سیاهی که از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پرید، پاره می‌شد. با وجود این، غرق در حال و هوای خودم بودم.

تو کرمان بودی، اما خونه نبود. طبق معمول هم، دو روز دیگه باید برمی‌گشتی منطقه. نمی‌دونم فشار نگره‌داری از دوتا دختر بچه پرشور و پرانرژی بود، فشار دل‌تنگی‌های بی‌امان بود، هرچه بود، این بار با خودم عهد کرده بودم که نگذارم تنها برگردی. از قبل بهت گفته بودم که این دفعه بیایی، دیگه این جا نمی‌مونم، منم باهات میام مریوان. کجا می‌خواستم بمونم و اون جا منطقه جنگی هست و اصلاً آیا این خواسته امکان‌پذیر و منطقی هست یا نه؛ حقایقی بود که بهشون فکر نمی‌کردم و یا نمی‌خواستم بینمشون. لجاجت کودکانه‌ای

در من رخنه کرده بود. کم تحمّل و زودرنج شده بودم، اما تو رگ خواب  
ملیحه رو خوب می‌دونستی. بلد بودی چجوری آرومش کنی. با بذل  
مهربونی و عشق بی حساب، سیل ناشکیب بهانه‌هاش سد می‌کردی.  
دو کلمه که حرف می‌زدی، مجاب می‌شد. درست مثل رام کردن یک  
ماده شیر؛ بلدش بودی.

مریم سنگین شده بود. دیگه وقتی بغلش می‌کردم، به نفس نفس  
می‌افزادم. مدام هم توی دست و پام بود. بغلی بود. ازم دور نمی‌شد.  
وقت نامه نوشتن‌ها باید با یک دستم بغلش می‌کردم و با دست دیگه با  
هزار مکافات می‌نوشتم. آروم و قرار که نداشتم. زیر دستم می‌زد. خودکاز  
می‌گرفت. کاغذ می‌کشید. از کت و کولم بالا می‌رفت. منم مجبور  
می‌شدم با خطی نادلپذیر شبیه به پنجه خرچنگ و قورباغه برات نامه  
بنویسم. یک بار به خودم گفتم؛ الان خطم بیینی، پیش خودت می‌گی،  
ملیحه چقدر شتاب زده نوشته. یا خیال می‌کنی دل ندادم به نامه و  
خدای نکرده گذر ایام و مشغولی به دوتا بچه، از شدت علاقه‌ام بهت  
کاسته. واسه این که این جور افکار احتمالی غلط به مغزت خطور نکنه،  
زیر نامه نوشتیم: «اگر لبخند زدی بر خط زشتم / مریم تو بغلم بود، تند  
تند نوشتیم».

شاعرم شده بودم. شاعر شعر خراب کن! به هر حال آتش همین  
فراق‌ها، آدم‌های معمولی شاعر کرده دیگه. هیچ شاعری دیدی که  
عاشق نباشه؟ امکان نداره. حالا این عاشق بی‌تاب تو، دلش می‌خواست  
هرطور شده پنجره فراق ببندد. پنجره‌ای که با هجوم وحشت‌ناک  
طوفان‌های دوری برای بازبودن، با دست‌های نحیفش مقابله می‌کرد.  
خدایی هم بس بود دیگه. ما به حد کافی شاهد پیوند شب‌های هجران  
بودیم، حد اقل بذار به همون اندازه ناظر اشراق صبح وصال باشیم.

\*\*\*

صدای جیغ فاطمه، فکر و خیالم پرت کرد، گوشه حیاط. دیدمش

وحشت زده به طرفم می دوه. به گریه افتاده بود. به پهنای صورتش اشک می ریخت. دستاش به طرفم بالا کشیده بود، تا بغلش کنم. مدام روی پا بالا و پایین می شد. وقتی بغلش می کردم، دیگه از هیچ چیز نمی ترسید. کاش همه ترسا به همون ترسای کودکی خلاصه می شد. از گربه ترسیده بود. با اون یکی دستم بغلش کردم. فکر می کردم می توئم هم زمان، هر دو تا رو نگه دارم. انگار حضور هر دو تا نیروی بیشتری به بازو هام تزریق می کرد. دو تا بچه توی بغلم، چند قدمی که پیش رفتم، نفهمیدم چی اومد جلوی پام که یکهو سکندری خوردم و در یک لحظه مریم از دستم پرت شد روی زمین.

صدای فریادش بلند شد. رنگ از سر و روم پرید. قلبم از جاش کنده شد. فوری فاطمه رو گذاشتم پایین و رفتم سراغش. با سر خورده بود زمین. یکریز گریه می کرد. بی اختیار چسبوندمش به سینه م و با فشار دستم به پشتش انگار قرار بود فرمان سکوت و بازگشت به حالت عادی به عصباش مخابره کنم. شروع کردم به واری کردن سرش، انگشتم لابه لای موهای ظریفش به یک برآمدگی برخورد. ترسیدم. بر اثر ضربه، قسمتی از جمجه ش ورم کرده بود. دست پاچه شدم. خودم باختم. خیز برداشتم و بدویدو رفتم داخل ساختمان، خواهرت، طاهره رو صدا کردم. دست به دامنش شدم؛

- طاهره خانم! مریم از دستم افتاد. سرش ورم کرده، چه کار کنم؟  
تو رو خدا بیا ببین چه اتفاقی برات افتاده، خطرناک نیست؟ طوریش نمی شه؟ طاهره خانم! به علیرضا، به علیرضا چی بگم؟  
بس که هول شده بودم، طاهره هم مضطرب شد. با وجود این، سعی می کرد منم آروم کنه. می گفت؛ نترس. ان شاء الله که چیزیش نیست. به نظر نمیاد، شکسته باشه. بچه رو از من گرفت و سعی کرد آرومش کنه. چند دقیقه بعد، مریم ساکت شد. انگار دردش فروکش کرده باشه. نمی دونستم علامت خوبی بود یا نه؟ مونده بودم، چه کار کنم؟ می ترسیدم به تو چیزی بگم، نمی خواستم هیجان بهت وارد



بشه. روی دخترا خیلی حساس بودی. نگران بودم قلبت دوباره درد بگیره. کاسهٔ چه کنم، چه کنم، گرفته بودم دستم. طاهره گفت: - ملیحه! فعلاً یک روسری سرش کن، ببینیم چی می‌شه. به علیرضا هم چیزی نگو. اگه خطری بود، بچه ساکت نمی‌شد.

همین‌کار کردم. نشد بهت چیزی بگم. نداشتیم از این حادثه بویی ببری. حداقل دلم قرص بود که خواهرت از ماجرا خبر داره. روز بعد، ولی ورم سرش بیشتر شد. حتماً اون ضربه، تبعاتی داشته که ورمش نمی‌خوابید. اضطراب بدی گرفته بودم. این پنهان‌کاری‌ام آفت جونم شده بود. هیچ‌وقت چیزی ازت پنهون نمی‌کردم. حس بچه‌ای رو داشتم که از قهر مادرش می‌ترسه. کاش به خیر می‌گذشت. درونم بلوایی بود و با این حال پریشون به این سکوت بی‌معنی ادامه می‌دادم. شب از قبل، وعده داشتیم خونهٔ ما؛ به مناسبت خداحافظی تو از خانوادهٔ من. اون همه خط و نشون و عزم راسخی که برای اومدن با تو داشتیم، با چند تا حرف حساب تو، معلق موند. حادثهٔ پرت شدن مریم که کلاً باعث شد، خودم فراموش کنم. باید مهیای رفتن به خونهٔ بابا می‌شدم. قرار بود همون جا بمونیم. آخه من تصمیم داشتم چند وقتی اون جا باشم.

هر بار بعد از این‌که می‌رفتی، می‌رفتم خونهٔ پدری. دیدن جای خالی تو برام آزاردهنده بود. کنار پدر و مادرم تسکین بیشتری داشتم. حس حمایتی که با رفتن تو گم می‌کردم، تا برگشتن دوباره‌ت، توی وجود پر مهر پدر، مادرم جست‌وجو می‌کردم. برمی‌گشتم به اصل خودم، تنها این جور می‌شد دوری تاب بیارم. کاش سایهٔ پدر و مادر همیشه روی سر بچه‌ها می‌موند. کاش الان هم می‌شد بهشون پناه ببرم! کاش الان هم کنارم بودن، تا وقتی بابام زنده بود، امکان نداشت بذاره یک شب تنها بمونیم. در غیاب تو همهٔ حواسش به من و بچه‌ها بود. می‌دونی، وقتی همهٔ تکیه‌گاه‌ها از دست می‌دی، توی این دنیای بی‌دروپیکر سرگردون می‌شی. با رفتن یک به یک عزیزانت تبدیل می‌شی به یک معبر برای بادهای ویرانگر. عجیبه که با این همه سرگردونی، با

این همه بی پناهی، خودت باید پشت و پناه بشی برای بقیه.

\*\*\*

بعد از ظهر جمعه بود و تو داشتی می رفتی زمین فوتبال. به من گفتی که تا برمی گردی، آماده بشم. دوروبر وسایلم می گشتم. لباسای بچه ها رو تا می زدم، بذارم توی ساک. هنوز درگیر وضعیت مریم بودم. زیپ ساک رو هی باز و بسته می کردم. از داخلش، چیزی برمی داشتم؛ به نظرم لازم نبود با خودم ببرمش. چیز دیگه ای می چپوندم اون تو و می گفتم؛ لازم می شه. خودم می دونستم که دارم برون ریزی می کنم، ولی این عادت آدم هاست که خیلی آگاهانه و در عین حال بی خیال، خودشون فریب می دن. دم رفتنت مریم بغل کردی که ببوسی و اون اتفاقی که نباید، افتاد.

- ملیح هه هه هه!

برق از چشم پرید. نگاهم پخش شد روی دیوار. منتظر واکنشت، گوش به زنگ شدم.

- بدو بیا. بیا سر مریم ببین، خدایا! چقدر ورم کرده!

بی حرکت موندم. وحشت زده برگشتم طرفت. نگاه نگران و پراز سؤالت که دیدم، بند دلم پاره شد. طاقت نیاوردم. زدم زیر گریه. نه این که بخوام مظلوم نمایی کنم و یا برای خودم ترحم تو رو جلب کنم، نه! واقعاً نیاز داشتم به گریه کردن. دق کرده بودم. در عین حال از عکس العمل تو هم هراس داشتم. بالاخره قضیه رو که باری شده بود روی دلم، برات تعریف کردم. جوش آورده بودی. حقم داشتی.

- اگه اتفاقی برات بیفته چی؟ اگه می گفتی همون دیروز می بردیمش دکتر. این ورمش نشونه خوبی نیست. الانم که جمعه است. دکتر مگه پیدا می شه؟

خشمت، شرمندگی من بیشتر می کرد. بچه رو گذاشتی زمین و با عصبانیت از در رفتی بیرون. رد رفتنت با نگاهی بی روح، ادامه می دادم.

صدای بسته شدن در، به حدّی بلند بود که همهٔ اهل خانه بو ببران چه اتفاقی بین ما افتاده. چه حس بی خودی اومد سراغم. اصلاً دوستش نداشتم. دوباره مریم گذاشتم روی زانوم و از نو سرش واریسی کردم. راستی راستی اگه این اتفاق برای دخترم، خطری داشته باشه، چیکار باید بکنم؟ از ترس توی بغلم فشردمش. چه می دونم، حس می کردم اگه محکم بگیرمش ازش محافظت کردم، شاید این جوری همهٔ خطرات از دخترم دور می شد. توی چه موقعیت سختی قرار گرفته بودم. چقدر خودم مقصر می دونستم. خیلی ناخواسته و اتفاقی باعث شدم دخترکم آسیب ببینه. حالا خدا می کرد که جدّی نباشه.

کم پیش میومد، میانهٔ من و تو شکراب بشه. این قبیل اتفاقا توی زندگی ما، به ندرت رخ می داد که اونم چیزی نبود که سبب و غرضی داشته باشه. همه ش همین طوری بود، جریانی ناخواسته پیش میومد که موجب رنجشمون می شد، ولی خیلی زود بر طرف می شد و پرچم صلح و آشتی بالا می رفت. اون عصر هم فکر کنم، خشم توی زمین فوتبال، سر توپ خالی کرده بودی. شایدم چندتایی شوت سرکش خوابونده بودی گوشهٔ تور دروازه. به هرحال وقتی برگشتی، حالت چهره ت تغییر کرده بود. معلوم بود که خودت آروم کردی. دیدن این قیافهٔ آرام، کافی بود تا منم قرار بگیرم، اما این دلیل نمی شد که تو ازم دلجویی نکنی. آماده شده بودم. ساک ها رو بسته بودم. دخترا کنارم بودن. فقط باید تو می رسیدی که بریم. وارد اتاق که شدی، بی معطلی نشستیم کنارم. سرم بوسیدی و توی گوشم گفتی:

- معذرت می خوام. خیلی تند رفتم. نباید این جوری باهات حرف می زدم.

مگه می شد تو ازم دلجویی نکنی؟ بین ما مگه می شد، کدورتی بمونه؟ خنده روی لبای هر دو تامون پخش شد. نگاهمون به هم گیر کرد، از اون نگاه هایی که به وقت عشق گل می کنه. همهٔ اون حس های مزخرفی که داشتم، گم شد و رفت پی کارش. خودم جا کردم توی

آغوش. یعنی، خارج از حصار بازوهای تو، امنیتِ مصداق دیگه‌ای هم می‌تونست داشته باشه؟!

\*\*\*

صبح شنبه، دوتایی رفتیم بیمارستان آیت‌الله کاشانی. دکتر اطفال، مریم معاینه کرد. گفت؛ استخوان جمجمه‌ش شکسته و خون لخته شده. گفت که باید تا چهارشنبه صبر کنیم. گفت؛ اگه تا اون روز خون جذب نشده باشه، مجبوریم جراحی‌ش کنیم. ساعت دوی بعدازظهر بلیط داشتی. این دیگه چه بلایی بود، سرمون اومده بود؟ اگه خون جذب نشه، چی؟ جراحی یک بچه ده‌ماهه اونم از ناحیه سر؟ من که دلش نداشتم؛ تازه بدون حضور تو. این یکی دیگه جزو نشده‌ها بود. امکان نداشت. خدایا خودت به بچه م رحم کن! راه دیگه‌ای به نظرم نمی‌رسید. چیز دیگه‌ای نمی‌تونست روی پا بندم کنه. متوسل شدم به شیرخواره امام حسین ع، روضه‌ای نذر کردم، سپردمش به حضرت علی اصغر. توی مواقعی که آدم بی‌سلاح می‌شه، پناه می‌بره به قدرتی برتر. دست به دامن کسانی می‌شه که به درگاه خدا حرمتی و عزتی دارن. اون‌ها رو واسطه قرار می‌ده. چشم می‌دوزه به وقوع یک معجزه. حالا من هم به یک معجزه نیاز داشتم. یک نوع حس هم‌ذات‌پنداری اون لحظه من یاد مادرت انداخت. دلم براش سوخت؛ توی شهر غریب، بی‌کس و کار، حتی فرصت نداشته بره داخل حرم دخیل بشه. می‌گن، تاریخ مرتب تکرار می‌شه، علیرضا! برای ما هم انگار یک حادثه مشابه در شرف تکرار شدن بود؛ سال ۴۱ برای پدر، سال ۶۶ برای دختر.

مسمومیت شدیدی که توی شش‌ماهگی گرفته بودی به حدی وخیم بود که دکتر جوابت می‌کنه. خیلی عجیبه، درست مثل حالا، دکتر به مادرت می‌گه، بچه رو ببره خونه. تازه بدتر، بهش می‌گه با این وضعیتی که داره اگه تا فردا زنده موند، می‌تونه ببره براش دارو بنویسه. بیچاره زهراخانم چه حالی داشته. باید مادر باشی، تا حال مادُر

درک کنی. می‌گفت، دختراش توی خونه تنها بودن و کسی نبوده که مراقبشون باشه. اونام هم درگیر همین بیماری بودن، ولی خفیف‌تر. خطری تهدیدشون نمی‌کرده. از مطب که میاد بیرون، از دوروبر یک میدون، جایی که بتونه گل دسته‌های حرم امام رضا رو ببینه، از همون راه دور متوسل می‌شه؛

- امام رضا! خودت می‌دونی خیلی گرفتارم. خیلی کار دارم. خودت از خدا شفای بچم بگیر.

تنها کاری که از دستش بر می‌اومده این بوده که؛ شب تا صبح بالای سرت بیدار بمونه و پاشویه ت بده. توی دلش مدام ذکر بگه و دعا کنه که یک وقت چشمت بسته نشن. روز بعد که دکتر تو رو می‌بینه، تعجب می‌کنه. بهش می‌گه راستش بگو خانم، چه کار کردی؟ پیش دکتر دیگه‌ای رفتی؟ کجا رفتی؟ این بچه چطوری نجات پیدا کرده؟! طفلک، مادرت، تمام عمرش می‌گفت؛ «علیرضا نظر کرده امام رضاست. خودش نگهش می‌داره». حالا منم داشتم حال مادرت تجربه می‌کردم.

اوج نگرانی و تشویش از تو به بیرون ساطع می‌شد. این وضعیّت برای من سخت‌تر بود یا برای تو؟ درد من بیشتر بود یا تو؟ من می‌تونستم گریه کنم. خیلی زیاد. اشک ریختن اگه چیزی حل نمی‌کرد، جایی برای تحمّل باز می‌کرد. تو ولی در خودت درگیر می‌شدی. باز دوباره می‌رفتی توی دادگاه خودت. بازم داشتی برای خودت حکم صادر می‌کردی. وضع تو بدتر بود. هجرت ناگزیر و وضعیّت نامعلوم مریم حسابی پیشونت کرده بود. عقربه‌های ساعت داشت به ۲ بعدازظهر نزدیک می‌شد. شمارش معکوس آغاز شده بود- ساعت ۲ بعدازظهر، ساعت ۲ بعدازظهر. ساعت‌های ۲ بعدازظهر را دوست ندارم- باز هم دقیقه‌های نودی سرنوشت، باز هم قصه تکراری با سر رفتن و با دل موندن، این حکایت همیشگی ما بود؛ اما ای کاش بعد از این هم زندگی در همون دقیقه‌های نود ادامه می‌یافت.

سرتُ بین دو دستت فشار می‌دادی و به زمین زل می‌زدی. دستت از چاره کوتاه بود. خودمُ بیشتر سرزنش می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست بفهمم چی تو درونت می‌گذره. جگر خودم برای بچه‌م آتیش گرفته بود، اما غلیان درونی تو باعث می‌شد، مدام خودخوری کنم. نه از اون که تو سرم بود، نذارم بری و باهات پیام، نه حالا که با این دل نگرانی باید راهیت کنم. با این فکر مشغول!

## حسرت

سی‌ام خرداد سال هزار و سی صد و شصت و شش، بعدها جزو همون تاریخ‌هایی شد که نمی‌خواستم به هیچ وجه، توی تقویم شخصیم ثبتش کنم. وقتی که عصر این شنبه کور با چشمان نشسته به خون، از من وداع می‌کردی، حادثه پیش‌آمده برای مریم، تنها چیزی بود که فکر هر دومون بهش مشغول بود. تمام حرف‌ها، سفارش‌ها و تأکیدها حول وضعیّت مریم می‌چرخید. اگر این اتفاق نیفتاده بود، شاید جور دیگه‌ای ازت خداحافظی می‌کردم. شاید قدری زمان می‌خریدم. شاید این حسرت جاوید در دلم بازگذاری نمی‌شد. آدم‌ها در مسیر زندگی، عاطفه‌های گوناگونی را تجربه می‌کنن؛ غم، شادی، خشم، ناامیدی... همه عواطف، اومدنی و رفتنی هستن. دیر و زود دارن، ولی موندنی نیستن. بالاخره رنگ می‌بازن. حالا احتمال هم داره، اثرات پایداری داشته باشن یا دوباره در جای دیگری از زندگی تکرار بشن، ولی تمام شدنی‌ان، دائمی نیستن. از این میون اّمّا، ماندگارترین عاطفه آدمی‌زاد، یا شاید بهتر باشه بگم، تنها حس ماندگار بشر، حس‌گزنده حسرته.

حسرت، بی‌رحمانه‌ترین مجازات برای یک آن، غفلته! دامنه وسیعی داره، لایه‌های متفاوت، اّمّا عمیق‌ترین سطح حسرت در مواردی آشکار می‌شه که فرصتی از دست می‌ره؛ در بی‌خبری، در غفلت، در اشتغال به امور دیگه. حالا بسته به این‌که اون فرصت، چقدر در زندگی ارزشمند بوده، چه مفهومی برات داشته، چه چیزهایی ازت گرفته، میزان و وسعت حسرتت هم متغیّر می‌شه. اولین کسی هم که با این حس مجازات شد، آدم بود. شاید این حس، ارمغان آدم برای فرزندان‌ش بر روی زمین باشه. چند هزار نسل بعدتر، جزو کدوم هزاره از ورثه آدم بودم؟ من، علیرضا، اون بعدازظهر کذایی، صاحب یک حسرت ابدی در ژرف‌ترین سطح ممکن شدم!

رفتی و چند روز پر تشویش تحمّل می‌کردم، تا رسیدن به صبح

چهارشنبه، چی بر من گذشت، خدا می‌دونه. اضطراب این چند روز به قدری سنگین بود که با مشغول کردن خودم به ذکر و دعا سعی می‌کردم، کمی عادی به نظر برسم. حاضر بودم همه چیزم بدم تا از زبون دکتر، بهبود شرایط مریم بشنوم. اصلاً نمی‌کشیدم این رنج. مگه دلم میومد طفلک معصوم بسپارم به تیغ جراحی. فکر کنم خودم پشت در اتاق عمل، پس می‌افتادم. جرم سنگی حوصله‌م، این روزا عجیب شیشه‌ای شده بود. انگار همه چیز به تلنگری بند بود.

خدا رو هزار مرتبه شکر که به خیر گذشت. نذر و نیاز من بود یا دعا و خواهش تو نمی‌دونم کدوم مؤثر واقع شد؟ عصر چهارشنبه، دکتر مریم که دید، گفت، خوش بختانه، نیازی به جراحی نیست و خون جذب شده. خطر رفع شده بود. اون لحظه حس کردم که پاهام روی زمین قرار گرفت. مرتب شکر می‌کردم. با خوش حالی مریم کوچولو رو توی آغوشم می‌بوسیدم، می‌بوییدم و نوازش می‌کردم. اگه اتفاقی براش می‌افتاد، هیچ وقت خودم نمی‌بخشیدم. بلایی ازش دور شد. باید هر چه زودتر نذرم ادا کنم. باید اسباب روضه خوانی فراهم کنم. انگار خدا دوباره بچه‌م رو بهم بخشیده. مثل یک گنج، زیر چادرم پیچیدمش و خوش حال به خونه برگشتم. می‌بایست پیش از هر کاری، از سلامتی بچه به تو خبر بدم، هرچند تا نامه به دستت برسه، چند روزی بیشتر، در نگرانی به سر می‌برد، ولی حدّ اقل من این جا نباید لحظه‌ای درنگ می‌کردم، حتی یک لحظه هم با تعلل من، نباید بر میزان انتظار و دل‌واپسی تو افزوده بشه. چه کنم؟ همین از دستم بر میومد فقط، اگه قادر بودم که بال در می‌آوردم و در یک چشم به هم‌زدن، باخبرت می‌کردم.

\*\*\*

وقایع عجیب افتاده بود روی دور تکرار. بدیاری، پشت بدیاری. اما حادثه، پشت حادثه. خرافاتی نبودم که بگم افتادیم سرچشم، اما



حداقل می‌دونستم، توی جریانی دارم پیش می‌رم که به گردنه‌های خطرناکی رسیده؛ جریانی که بدون اراده من می‌بره. چهارشنبه شب به شکرگزاری و مواظبت و مراقبت از مریم سپری کردم. فکر کردم روز بعد کمی بیشتر استراحت کنم. واقعاً بهش احتیاج داشتم. پنج‌شنبه عصر، مادرم و محبوبه برای رفتن به مراسم دعای کمیل که در منزل دوست بابا برگزار می‌شد، آماده می‌شدن. فاطمه شروع کرد به بهانه‌گیری. دو سال و نیمه بود. می‌خواست همراه با مادربزرگ و خاله‌ش بره، چون خودم نمی‌رفتم، اجازه نمی‌دادم بدون من بره. تازه از بابت مریم خیالم راحت شده بود. دلم نمی‌خواست، درگیر مشکل تازه‌ای بشم. بچه‌ها دور و بر خودم باشن، بهتره، اما فاطمه بدجور هوایی شده بود، چادر مادرم محکم چسبیده بود و ول نمی‌کرد.

اصرارها و گریه‌های بچه‌گانه‌ش باعث شد، مادربزرگش وساطت کنه. مادر گفت، حالا که محبوبه همراه هست، می‌تونه مراقبش باشه. بذار با ما بیاد. جای نگرانی نیست. دیدم فاطمه کوچولو خیلی دلش می‌خواد بره، مادرم که این‌طور گفت، کوتاه اومدم. سپردمش دست مادر و آبجی و چند لحظه بعد سه تایی از درخونه رفتن بیرون. نیم‌ساعتی که از رفتنشون گذشت، دل‌شوره‌بدی گرفتم. از اون حالت‌هایی که یکهو بهت دست می‌ده و وجودت پراز ترس می‌کنه. پیش خودم گفتم، شاید تأثیر وضعیت این چند روزه باشه. به هر حال چند روز توی وضعیت ناپایداری بودم، توی اضطراب، ولی وقتی دلهره بیفته تو جونت، مگه به این آسونی رها می‌کنه؟ جون به لب می‌کنه. انگار موکل عذاب نازل شده باشه، یا این‌که اسیر بختک شده باشی. اغلب هم دل‌شوره‌ها متأثر از حوادث خارجی‌ان. یک ندایی، یک چیزی از درون بهت غالب می‌شه و هشدار رخدادی در جایی می‌ده که یک سرش به توربیط داره. اون عصر هم تغییر حالت ناگهانی من سعی داشت از وقوع امری باخبرم کنه، یا نه، سعی داشت بهم بفهمونه که باید برم و از حادثه‌ای خبر بگیرم، ولی من می‌خواستم وانمود کنم، به این حال توجهی ندارم.

جدی نمی‌گیرمش. قرار نیست چیزی پیش بیاد. همه چیز روبه‌راهه. برای این‌که خودم از خط بیرونم، پیچ رادیو رو گردوندم. گفتم اخباری، چیزی پخش می‌شه، حواسم به اون پرت می‌شه و آرامش بهم بر می‌گرده، اما نگو که زمین و زمان دست به دست هم داده بودن که اون عصر من از دلهره بکشن. همه تلاش‌هام بی‌فایده بود؛

- شنودگان عزیز توجه فرمایید! شنودگان عزیز توجه فرمایید! شب گذشته در عملیات ...

همین کم داشتیم. آلام جنگ در حال پخش بود. کلافه‌تر شدم، مضطرب‌تر. خبر از یک عملیات جنگی در جنوب بود. یاد تو افتادم و بیشتر ترسیدم. فوری رادیو رو خاموش کردم. دیگه مطمئن بودم اتفاقی افتاده. توی خونه موندن چیزی رو درست نمی‌کرد. باید کاری می‌کردم. دویدم توی کوچه تا سر و گوشی آب بدم. هم‌زمان پسر همسایه با موتورش رد می‌شد. تندی پریدم جلوش و فرمون موتورش گرفتم، نذارم بره.

- چه خبر شده؟ تو رو خدا بگو، طوری شده؟

- نه ملیحه خانم، نگران نباشید.

- تو چیزی نشنیدی، اتفاقی نیفتاده؟

- خوب، چی بگم، یعنی... می‌گن چندتا کوچه پایین تر تصادف شده.

خودش بود. اصل خبر همین بود. بی‌خودی دل شوره نگرفته بودم. بی‌این‌که اون چیزی بگه یا از جریان تصادف خبری داشته باشه، گفتم: - مادرم اینا بودن. اونا تصادف کردن، مطمئنم.

دوست محمدجواد که می‌بینم مادرم اینا دارن پیاده می‌رن، سوارشون می‌کنه، برسونه به مقصد. در حین رفتن، نزدیکی‌های خونه شما با یک ماشین دیگه شاخ‌به‌شاخ می‌شه. سرعت خودش زیاد بوده، ماشین روبه‌رویی هم به خاطر لغزش منحرف می‌شه سمتش. سرعت زیاد و چرخش ناگهانی، باعث می‌شه درب خودرو باز بشه. فاطمه پرت می‌شه

بیرون. محبوبه هم با صورت نقش زمین می‌شه. دست و سرفاطمه می‌شکنه. استخوان گونه‌ی محبوبه و دست مادرم می‌شکنه و همگی با هم روانه بیمارستان می‌شن. نیازی نیست که برات بگم، چه وضعی داشتیم. گفتن نداره خوب. حالی داشتیم که برای دشمنم آرزو نمی‌کردم. بچه‌م، مادرم، خواهرم، هر سه تا آسیب جدی دیده بودن. خدایا چه خبره؟ جریان چیه، شومی این روزها قصد نداره دست از سرمون برداره؟ دو تا بلا رو ظرف چند روز از سر گذروندیم. خدا به سومیش رحم کنه!

به دستور دکتر نباید اجازه می‌دادیم فاطمه تا ساعت دوازده شب بخوابه، ضربه سرش شدید بود و احتمال داشت به حالت اغما بره. باور می‌کنی، حتی چون نداشتم، گریه کنم. مستأصل شده بودم. چند نفری بسیج شدیم که هر کدوم نوبتی سرفاطمه رو گرم کنیم، تا خوابش نبره. من و محمدجواد، خواهر و شوهر خواهرت به ترتیب بغلش می‌کردیم و پیاده توی کوچه و خیابون راه می‌رفتیم. حرف می‌زدیم، چیزهای جالب توجه بهش نشون می‌دادیم. قصه و حکایت تعریف می‌کردیم. خلاصه به هر دست‌آویزی بود مانع خوابیدنش شدیم. خدا می‌دونه چند بار این بچه رو تا میدون باغ‌ملی بردیم و برگردوندیم، تا بالاخره به لطف خدا، از ساعاتی خطرناک و وضعیتی اورژانسی گذشتیم. دو سه روز بعد مادر و محبوبه هم از بیمارستان مرخص شدن و برگشتیم خونه.

این تصادف وحشت‌ناک، روز چهارم تیرماه رخ داد. پیش خودم حساب و کتاب می‌کردم که تو چند روز دیگه برمی‌گردی؟ یکی دو روز این طرف، اون طرف در نظر می‌گرفتم، تا حدس بزنم به برگشتن چند روز مونده؟ شاید برای اولین بار در عمرم دلم می‌خواست کمی دیرتر بیایی. همش خدا خدا می‌کردم، تا اومدن دست فاطمه خوب شده باشه. این خبر دیگه برات ننوشتم. دیگه واقعاً قادر نبودم از تصادف فاطمه چیزی بگم. حق نداشتم بیش از این نگرانم کنم. دو هفته از این تاریخ گذشته، یکی از دوستان که از جبهه اومده بود، نامه‌ی تو رو برام آورد. از سطر سطر نوشته‌ها ت بوی نگرونی می‌اومد. بیشتر از همیشه

دلواپس مریم بودی. با این که برات گفته بودم، خطر رفع شده، اما تو هم چنان ناراحتش بودی. فکر کن، با این وضعیت، آگه از جریان فاطمه هم می‌گفتم، داغون می‌شدی.

بعد از خوندن نامه از درستی این که خبر تصادف بهت ندادم، مطمئن تر شدم. محتوای اصلی این نامهت فقط سفارش بود و سفارش؛ مراقبت از مریم. مراقبت از فاطمه. مراقبت از خودم. چرا این قدر نگران شده بودی؟ چرا تأکیدت بر مراقبت از خودمون، این بار زیادتر از همیشه به نظر می‌رسید؟ حتماً به تو هم الهام شده بود که در نبودنت اتفاق بدی افتاده. حتماً حس کرده بودی و توی خیال خودت حادثه احتمالی رو به وضعیت مریم ربط می‌دادی.

صندوق چه نامه‌ها برای خودش یک کلکسیون شده بود. با دقت و وسواس خاصی ازشون مراقبت می‌کردم. بعضی‌ها رو از بس خونده بودم، رو به پارگی گذاشته بودن، ولی همه رو با ظرافت حفظ می‌کردم. نمی‌دونم چه هدفی داشتم از این که نامه‌ها رو نگه‌داری می‌کردم. شاید اون موقع به این فکر می‌کردم که سال‌ها بعد، وقتی داریم سنین میان‌سالگی می‌کنیم و به دوران سال خوردگی می‌رسیم، برای روزهایی که احتمالاً تو بازنشسته شدی و بیشتر اوقات توی خونه می‌مونی، توی یک عصر حوصله‌بری که بچه‌هامون هم دیگه پیشمون نیستن؛ صندوق چه نامه‌ها رو بیارم، گرد و غبارش پاک کنم و با اشتیاق بازش کنم. حتماً چشمام ضعیف شده و باید عینکم می‌زدم. یکی از نامه‌ها رو انتخاب می‌کردم و با صدای بلند می‌خوندم. تو هم در حالی که استکان چایی‌ت به لب‌ت می‌رسونی، به من گوش می‌کردی. با هم برمی‌گشتیم به سالیان دور، خاطرات تلخ و شیرینی که از سر گذروندی‌م مرور می‌کردیم. شاید برای این نامه‌ها رو حفظ می‌کردم، اما خیلی عجیبه که این نامه‌ت رو گم کردم. نمی‌دونم کی، کجا و چرا؛ بعدها هرچه گشتم، پیداش نکردم. جای خالی این نامه‌ت توی گنجینه‌ی خاطراتم، شد حسرت بعدی من.

## خانه نرگس

یک ماه بعد از رفتنت، درست از تاریخ سی ام تیرماه، وضعیت ملیحه به طور خودکار رفت روی حالت انتظار. از اون روز گوش به زنگ بودم. این عادت همیشگی من بود، امر تازه‌ای نبود. همیشه همین جوری بودم. معمولاً سی، سی و پنج روز بعد از اعزامت، می‌اومدی مرخصی. حالا گاهی وقتام می‌شد که چهل روز یا بیشتر طول بکشه، ولی روال عادی کارمون همین بود. منم چون دقیق نمی‌دونستم چه روزی می‌رسی، سر یک ماه که می‌شد، شبانه‌روز در انتظار به سر می‌بردم. وضعیت فاطمه بهتر شده بود، نگرانی‌ای بابت شکستگی هاش وجود نداشت. مریمم خوب بود. مادر و محبوبه هم رو به بهبود بودن، با این حال توی ذهنم، بارها تمرین می‌کردم که بینم با چه لحن و شیوه‌ای می‌شه بهتر ماجرا رو برات تعریف کنم. درست دم رسیدن، دلم نمی‌خواست اوقات تلخ بشه، اما خوب قاعدتاً این اتفاق می‌افتاد و من باید خودم آماده می‌کردم، تا با ظرافت‌های همسرانه تلخیا رو به شیرینی بدل کنم. تازه دلیل و انگیزه هیجان‌آورتری هم داشتم، برای این‌که روزای شادی بسازم. وارد مرداد ماه می‌شدیم.

مرداد، ماه خاصی برای ما بود. مناسبت‌های مهمی داشتیم؛ سال‌گرد ازدواج و سال‌روز تولد مریم که هر دو، توی این ماه رقم خورده بود. دوتا جشن در پیش داشتیم. پنجم این مرداد، باید سه سالگی ازدواجمون و یک‌سالگی دخترمون جشن می‌گرفتیم. خوش‌بختانه این مناسبتا با زمان مرخصی تو تقارن پیدا کرده بود؛ این یعنی، می‌شد خونوادگی در کنار هم این روزای خاص و قشنگ به شادی بگذرونیم. بعد از یک مدّت سختی و تنش، به این شادی کوچیک خیلی نیاز داشتیم. منم برنامه‌هایی ریخته بودم. تصمیمایی در سر داشتم، منتها پیش از هر چیز اومدن تو مهم بود. باید اول تو می‌اومدی و خیالم راحت می‌شد، بعداً می‌رفتیم سراغ مقوله‌های دیگه. جشن و شادی بدون تو معنایی

نداشت.

این چند روز آخر سختی انتظارش بیشتر بود، تا قبلش مطمئن بودم که توی منطقه هستی. خاطر جمع بودم. امان از وقتی که می فهمیدم دم دمای اومدنته و تو داری برمی گردی. این دو سه روزی که معلوم نبود کی از راه می رسی، فوق العاده آزار دهنده بود. کار و زندگی ام ثبات نداشت توی این چند روز. همه چیز پا در هوا می موند، تا تو برسی. یعنی این طوری برات بگم، دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. خودم با هر چی که می شد، سرگرم می کردم که کمتر فکر کنم. این طور توی هول و ولای می گذشت، تا بالاخره از راه می رسیدی. آره، این روال عادی کارمون بود. طبق معمول همیشه، این بار هم داشت به همین صورت سپری می شد. زنگ انتظار زده شده بود و شمارش معکوس آغاز. همه چیز داشت عادی پیش می رفت، همه چیز طبیعی بود، اون چیزی که تازه می نمود، گذر یواشکی روزها از مرز تعیین شده بود. پنج روز گذشت و صدای در شنیده نشد. روز ششم لحظه شماری می کردم. با هر صدای واقعی و خیالی فوری پشت در سبز می شدم، اما تو نبودی که شکوفه لبم با دیدنت گل برگ تر بده. اون نگاه درخشان که توی چهره من می خندید، با اون صلابت و طنز توأمانی که داشت، نور نمی شد بریزه تو چشمم. هفت روز گذشت و انگار راهت گم کردی. کجا بودی علیرضا؟! «شاید فردا برسی. حتماً دیگه فردا میای. یک هفته که چیزی نیست. پیش میاد دیگه، طبیعیه. حالا سال گردها رو چند روز با تأخیر جشن می گیریم. اشکالی نداره. عوضش فردا دیگه بدون شک کنارمی». به این امید سعی می کردم خواب بیارم به چشمم. با این شایدها و بایدها، برای خوابیدن بستر فراهم می کردم. بچه ها، ولی آروم خوابیده بودن. نگاهم از صورت فاطمه جست می زد به چهره مریم. زیر سرشون صاف می کردم. پیچ و تاب که می خوردن، آهسته برشون می گردوندم روی تشک که بیدار نشن. روشون قشنگ می پوشوندم. بچه ها رو که می دیدم انگیزه م قوی تر می شد و امیدم پررنگ تر. ترسم می ریخت.

«راحت بخوابید عزیزان دلم، فردا از سر و کول بابا علیرضا بالا خواهید رفت».

روز هشتم دیگه وضعیّت عادی نبود. دیگه تأخیر داشتی. دیگه داشتم می‌ترسیدم.

«نکنه باز موقعیّت اضطراری پیش اومده و مجبور شدی برگردی. نکنه یک‌ماه دیگه باید در جبهه بگذرونی. اگه این جور باشه حتماً فاطمه از تهران زنگ می‌زنه، می‌گه. شاید نامه دیگه‌ای ازت برسه و بگی قرار شده بیشتر بمونی. طوری نیست، تحمّل می‌کنم فقط یک خبر برسه که مطمئن بشم. دارم می‌میرم از بی‌خبری. بقیه هم نگران شدن. از حرفاشون می‌فهمم. از نگاهشون، ولی سعی می‌کنن نشون ندن و به روم نیارن. رعایت من می‌کنن، ولی کار خوبی می‌کنن. این حساسیّت بی‌خودیه. تو که بالاخره می‌ای. یک توضیحی هم داری برای دیر اومدن. به هر حال از یک جای نرم و گرم و امن که نمی‌ای. سفر تفریحی که نرفتی، عزیزم! یک مأموریت معمولی کاری هم که نیست. جبهه جنگه، شوخی که نیست».

روز نهم هم به همین ترتیب افزوده شد به آمار چشم‌انتظارایم؛ منتها با خودش هراس بدی آورده بود. بد به دلم راه نمی‌دادم، ولی دور از چشم خودم، جون می‌کندم. به هیچ چیز ناخوشایندی فکر نمی‌کردم. یعنی اجازه نمی‌دادم به افکار مزاحم که توی ذهنم جولان بدن. با قدرت جابرا نه‌ای احتمالات بد می‌روندم ته عمیق‌ترین لایه‌های تصوّرم. می‌خواستم خاک بشن، محو بشن. حتی به اون مرحله هم نمی‌رسیدم که با خودم بگم؛ خدای نکرده، زبونم لال اگه براش اتفاقی افتاده باشه... نه، نه! چنین چیزی در حدّ فکر هم اجازه نداشت از من سر بزنه. شدنی نبود. من ملیحه بودم، ملیحه‌ای که نیروی تمام زنا‌ی عالم برای نگه داشتن عشقش ذخیره کرده بود.

\*\*\*

توی این مدّت مطلب تازه‌ای فهمیده بودم به جهان بینی نویی دست پیدا کرده بودم. سه سال از زندگی، منْ به اندازهٔ سی سال بالغ‌تر کرده بود. هر بار دنیا رو از چشم انداز جدیدتری می‌دیدم، اما چیزی که این روزها یاد گرفته بودم، این بود که؛ با همهٔ ناپایداری امور دنیایی، روزها، اومدنی‌ترین و قطعی‌ترین واقعیت زندگی‌ان. روزها حتی یک ثانیه هم تأخیر ندارن. توی عمر دنیا، امکان نداشته یک روز نیاد. امکان نداشته خورشید توی مدارش نچرخه. نشده، هر دوازده ساعت یک بار ماه وسط آسمون دیده نشه. هی دنیای بی‌اعتبار، هی! تنها چیزی که در تو اعتبار داره، گردش مکانیک وار شب و روزته. بی‌روح و سنگ دل با شتابی که برات تعیین شده، می‌تازی و می‌گذری و عین خیالت نیست که در غبار بی‌رحمیت، چه آدمایی پایمال بشن! چه جمع‌هایی، پاشیده بشن! چه قلب‌هایی که به دار زمان نیاویختی! کاش فردای قیامت، حساب روزگار هم رسیده می‌شد!

«از صبح مدام این طرف، اون طرف می‌رفتم. نمی‌شد بشینم یک گوشه. یک چیزی توی وجودم قل قل می‌کرد. نمی‌گذاشت یک لحظه بشینم روی زمین. ده روز گذشته و از تو هیچ خبری نیست که نیست. هرچی این چند روز به خودم الکی امید دادم و هر جور خودم گول زدم، دیگه بی‌فایده است. امروز دیگه نمی‌تونم با هیچ ترفندی خودم قانع کنم. ده روز، دیگه طبیعی نیست. سابقه نداره. چه کار باید بکنم؟ کجا گیر کردی آخه؟ تو که این قدر بی‌فکر نبودی. مگه نبینمت علیرضا، باید حساب این بی‌خیالیٔ پس بدی. اصلاً باهات قهر می‌کنم. دیگه باهات حرف نمی‌زنم. من این جا دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه، معلوم نیست تو کجایی که یک خبرم ندادی. خدا کنه توضیح قانع‌کننده داشته باشی».

فضای خونهٔ مادرم پر شده بود از حسای بد. احساس خفگی داشتم. یکی انگار این جا دست و پام بسته. انگار پرت شدم به بُعد دیگه‌ای از زمان. نه دیگه، جای نشستن نیست. منتظر بودم بیای و باهم برگردیم



خونۀ شما. نیومدی که. فکر کردم باید یک حرکتی بکنم. این طور نمی شد، دست روی دست بذارم. باید برم اون جا با مادرت اینا مشورت کنم. کسی بفرستیم پیگیر بشه، شاید خبری بگیره ازت. سریع تصمیم گرفتم و ظرف چند دقیقه هول هولکی ساک ها رو بستم.

«بدون تو برمی گردم! شاید تا من برسم اون جا تو هم از راه رسیدی. اصلاً می گن از این ستون تا اون ستون فرجه. شاید با رفتن من خونۀ شما، طلسم نیومدنت شکسته شد. این خونۀ که پر شده از نگرانی ها و افکار منفی. خدای مهربونم، تا من می رسم یک خبری از علیرضا هم برسه. خدایا به حق خوبان درگاهت، علیرضا صحیح و سالم برگرده.»

مریم بغل کردم. دست فاطمه رو محکم گرفتم و مجنون وار از مادر و بچه ها خداحافظی کردم. نگرانی توی نگاه مادرم موج می زد و در عین حال که بهم دلداری می داد با سلام و صلوات بدرقه می کرد. نمی دونم چرا، ولی یک حسی، غیرمستقیم بهم می گفت با رفتنم به خونۀ شما مسأله حل می شه. همه چیز مشخص می شه. اون جا یک خبری هست. قدمای بلندی برمی داشتیم. زور تمام آن چه این چند روز تو دلم بود، ریخته شده بود توی پاهام. طوری می رفتم که فاطمه طفلک به حالت دو افتاده بود. کوچه ها رو مثل باد پشت سر می گذاشتم. به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی کردم. فقط می خواستم هرچه زودتر برسم به یک نقطۀ مشخص. شاید توی راه به خود تو هم فکر نمی کردم. فقط خونه. فقط برسم خونۀ شما. توی این سه سال این جور آشفته ندیده بودم خودم. نشده بود تا این حد بی سر و سامون به نظر بیام. هم چنان بی توقف می رفتم. به سرعت پیچیدم توی کوچۀ شما. دیگه داشتیم در خونه رو می دیدم. چند قدم دیگه مونده بود دستم برسه به زنگ. نگاهم به در بستۀ خونه دوخته شده بود و پاهام به سرعت مسافت کم می کرد. انگار یکی گذاشته باشه من توی یک ارابه و با سرعت بیره جلو. توی همین حالت، یک آن، یک لحظه، یک صدایی متوقفم کرد.

سریع برگشتم پشت سرم. محمّد بود. پسر نرگس. اون بود صدام زد. ایستادم و توی صورتش زل زدم. بچه مضطرب بود. وحشت کرده بود. رنگش به زردی می زد. نگاهش پراز درخواست بود و پراز ترس. اونم یک شتابی توی رفتارش بود. اونم انگار تمام راه رو دویده بود. قفسه سینه ش تند تند بالا و پایین می شد. نگران چیزی بود. مثل قاصد بی شکیبی می نمود که مجبوره حفظِ راز کنه!

- بله محمّد جان، خوبی عزیزم؟

- زن دایی! شما با مامان بزرگی زود بیاین خونه ما.

- چرا عزیزم، چیزی شده؟

- مامانم خیلی حالش بده. تو رو خدا زود بیاین.

سقوط یک وزنه یک تنی رو حس کردم که با یک رشته به قلبم آویزون شده. جو آسمان افتاد توی سرم.

«گفتم این جا یک خبری هست. گفتم باید خودم برسونم این جا. این دل لاکردار من، از یک چیزایی خبر داره». یک چشمم به محمّد، یک چشمم به در بود. حس کردم توی برزخ گیر کردم. این در باز نشده، راهم عوض شده بود.

توی مسیر رفتن به خونه نرگس فقط می فهمیدم از لحاظ فیزیکی مردم. می فهمیدم زنده ام، اما حتی از روحم خبر نداشتم. بین راه درب خونه دایی خودم بی امان کوبیدم. زن دایی در کامل باز نکرده بود که مریضم انداختم تو بغلش.

- نگاهش دار زن دایی، نگاهش دار! باید برم خونه نرگس.

صداهایی پشت سرم می شنیدم، یکی می پرسید: «چی شده ملیحه، این چه حالیه»، اما جوابی نداشتم. مگه من ملیحه بودم؟ آره، من باید به یک جایی می رسیدم، امروز. ولی اون جایی که باید بهش می رسیدم، خونه مادرت نبود، خونه نرگس بود. اون جایی که طلسم ها رو می شکست، خونه نرگس بود. اون جایی که معلوم نبود چی قراره سرم بیاد، اون جایی که من و مادرت با هم فرا خونده بود، خونه نرگس بود.

پیرزن بیچاره پا به پام میومد. نه من از حال اون خبر داشتم، نه اون از حال من، ولی هر دومون به چیزی فکر می‌کردیم که قرار هست تا دقایقی دیگه باهاش مواجه بشیم. هر دو به ابعاد و زوایای خبری اندیشه می‌کردیم که توی خونه نرگس جا خوش کرده بود، تا به گوش ما برسه. ته ذهن هر دومون فقط یک چیز بود؛ «علیرضا». کوچه‌ها انگار دست به دستمون می‌کردن. محله سراسیاب سر به زانو گذاشته بود. جای تک‌تک قدمای تو روی زمین، زبون باز کرده بود. می‌سوخت، هر فضایی که نفست پراکنده بودی، داشت می‌سوخت. یک محله پا در آورده بود و با من به خونه نرگس می‌اومد. مگه تو خونه نرگس چه خبر بود؟!

در باز بود. صدای گریه می‌اومد. صدای ناله. صداهایی از جگر. انگار نرگس تنها نبود. انگار کسای دیگه‌ای هم توی خونه بودن. پاهای مادرت سست شد. تلوتلو می‌خورد. دستاش گرفتیم. به من تکیه داد؛ یا قمر بنی‌هاشم! جوری گفت که دل دیوارهای خونه شکست.

«یعنی می‌شه این گریه‌ها ربطی به تو نداشته باشه؟ این خبر مربوط به تو نباشه، علیرضا؟ می‌شه این صداها مسبب دیگه‌ای داشته باشن. چجوری برسم داخل؟ مادر چطوری ببرم، اون جا چه تصویری می‌بینم؟»

مردد شده بودم. دیگه پاهام رمق نداشت. دیگه نمی‌کشید بره جلو. دلم می‌خواست از همون جا برگردم. دلم می‌خواست فرار کنم، اما کجا می‌تونستم برم؟ مگه دیگه جایی ام بود، مگه راه برگشتی وجود داشت؟ مرگ و زندگی من همین جا رقم می‌خورد. دنیا برای ملیحه توی همین نقطه خلاصه شده بود. کجا می‌تونستم برم؟

مادرت که دید فریادش بلندتر شد. صداها بلندتر شد. گریه‌ها شدیدتر شد. تو که نبودی اون جا. همه جا رو نگاه کردم. تو نبودی. همه جا رو گشتم. تو نبودی که.

«حالا دیگه بهم بگین. اومدم بالاخره. بهم بگین. کجاست؟ خبرش

رو بدین بهم. راستشُ بگین. حالا دیگه آماده‌ام. بگو نرگس، چرا ضجه می‌زنی؟ مادرت چرا از حال رفت؟ اینا کی هستن بغلتون می‌کنن؟ چی شده که دلداریتون می‌دن، تو رو خدا بگو. جون به لب شدم، بگو. علیرضا ده روزه نیومده، بهم بگین کجاست؟ چرا فقط همه گریه می‌کنن؟ هیچکی چرا جوابم نمی‌ده؟ دست به دامن کدومشون بشم؟ یکی برای رضای خدا چیزی بگه. بابا من آماده‌ام، حرف بزنین! کسی از عزیز دلم خبر داره؟ کسی از چشم و چراغ زندگی‌م خبر داره؟ کسی می‌دونه علیرضای من کجاست؟ به خدا دلم تنگشه. تو رو قرآن حرف بزنین. مسلمونا چیزی بگین. علیرضا سالمه؟ علیرضا زنده است؟ من که می‌دونم چیزی شده، من که می‌دونم. عشق من بی‌دلیل دیر نکرده. علیرضا کجا است؟ علیرضا کجا است؟»

\*\*\*

همه چیز در من به حالت سکون رسید. تا پیش از این من می‌گشتم، زمین می‌گشت، آسمونم می‌گشت. الان همه ایستادن. منم ایستادم. هیچ گردشی نیست. هیچ حرکتی وجود نداره. فکر کنم بعد از قیامت همه چیز این شکلی می‌شه؛ سکون محض! آقای جرجندی خبر آورده؛ شوهر نرگس. خودشم ارتشیه خُب. خبر موثق می‌رسه دستش. اعلام کردن که علیرضا اشرف‌گنجویی مفقودالاثرا شده!!!

«مفقود شدی؟ مفقود شده؟ خوب باشه، قبول، ولی به این معنی نیست که نفس نمی‌کشی. مگه نه؟ خواهر و مادرت نباید این قدر بی‌تاب باشن. نباید شیون کرد. خوب نیست. شگون نداره. علیرضا مفقود شده، همین. کسی ندیده که شهید شده باشه. جنازه‌ای که وجود نداشته. توی اون فضای جنگ و مناطق بی‌درو و پیکر، نتونستن پیدا کنن. حتماً باید سریع بر می‌گشتن عقب. حتماً زمان نداشتن بیشتر بگردن یا منتظرش بمونن. یک جایی گیر کردی. یک جایی از نفراقت دور افتادی. جا موندی مطمئنم. شاید مسیر گم کرده باشی.

هرچیزی ممکنه. یک چند وقت دیگه بگذره حتماً ازت خبری می شه. مفقودالایر شده. مگه مفقودالایر نمی شه پیدا بشه؟ عزا نداریم. گریه نداریم».

از وسط اتاق خودمُ کندم. خودمُ جمع و جور کردم. هر کُ تو اتاق بود، از نظر گذروندم. الان دیگه می فهمیدم کیا تو خونه نرگس هستن. همه رو شناختم. همه هم به طرز عجیبی نگاهم می کردن.

«ولشون کن. من باید به این وضع خاتمه بدم».

رفتم طرف مادرت. دستاَش محکم گرفتم. نمی خواستم بذارم بی خودی به سر و صورتش بکوبه. سنی ازش گذشته. طاقت این غم نداره.

«باید بهش آرامش بدم. باید بهش بفهمونم که تو زنده ای».

من دوباره به خود اومده بودم. صبر، صبر، صبر. چه تحمّل عجیبی پیدا کرده بودم. چقدر عمیق و منطقی پذیرای این واقعیت شدم!

«تو نمردی، فقط کسی نتونسته پیدات کنه. کسی تو رو ندیده. هیچکس حق نداره براین اساس، برای تو حکم صادر کنه. هیچکس نمی تونه بگه، پرونده علیرضا بسته شده. به هیچکس این اجازه رو نمی دم، به هیچکس».

- مادر جان! تو رو خدا گریه نکن، بی تابی نکن. علیرضا زنده است. من می دونم. مطمئنم. آروم بگیرین تو رو خدا. براتون خوب نیست. از پا می افتین. مادر! علیرضا زنده است... می شه یک لیوان آب بیارین، یک کم آب بزنین به صورت مادر. نرگس جان تو هم کمی آب بخور. بلند شو... بیا یک کمی آب بخور. آروم بگیرین بابا. این چه وضعیه؟ علیرضا زنده است. باور کنید علیرضا زنده است. اصلاً ممکنه اسیر شده باشه. آره، آره. اسیر شده بابا. جریان همینه. ببینید، آقای جرجندی هم تأیید کرد.

- احتمال زیادی هست اسیر شده باشه. عملیات سیدالمرسلین توی سومار بوده. علیرضا به عنوان فرمانده جلو رفته. می دونین که علیرضا

نفراتش رو پیش نمی‌فرستاد خودش عقب همه بره. اول از همه خودش می‌رفت. این جور که شنیدم، اون تپه‌ای که آخرین بار علیرضا دیده شده، افتاده دست دشمن. واسه همین احتمال زیادی هست که اسیر شده باشه، در واقع کسی شهادت علیرضا رو ندیده.

«خوبه. خوبه دورت بگردم. این درسته. رگه‌های حیات برگشته به جونم. اسیر شدی. بمیرم برات. اسیر شدی، زنده‌ای ولی. اشکال نداره. هزار سالم طول بکشه مهم نیست. منتظرت می‌مونم. بی‌خستگی. بی‌این‌که چیزی عوض بشه. فقط نفس بکش علیرضا! هرچی بی‌تابی کردم، هرچی شکوه کردم، هرچی از دوری و دل‌تنگی شاکی شدم، پشیمونم. به خدا پشیمونم. دیگه از چیزی شاکی نیستم. دیگه هیچ شکایتی ندارم. دل‌تنگی رو هم تاب میارم. تو فقط نفس بکش نازنینم! تو فقط سالم بمون. تو فقط طاقت بیار عشق من! من این‌جا تا آخرین نفسم به انتظارت می‌مونم. از الان تا آخر عمر. تو فقط نفس بکش. آره، قصه همینه. واقعیت همینه، تو اسیر شدی و من منتظرت می‌مونم، تا روزی که آزاد بشی. همین و تمام.»

تا حالا بین بد و بدتر گیر کرده بودی؟ گزینش بین دو امر نامطلوب کار ساده‌ایه، چون چاره‌ای نیست و قاعدتاً باید بد انتخاب کرد و از بدترین رها شد. دیگه جایی برای سبک، سنگین کردن کارها باقی نمی‌مونه. ناگزیری و قسمت خنده‌دارش هم اینه که حق انتخاب داری. اگه به یک محکوم رخصت بدن، شیوه مرگش انتخاب کنه، هنوز کارش راحت‌تره، تا این‌که بخوای برای زندگی کردن توی شرایطی جان‌کاه تصمیم بگیری. اون باید تصمیم بگیره چطوری بمیره و بعد در یک آن، همه چیز تموم می‌شه. این یکی باید تصمیم بگیره چطوری ذره‌ذره جون بده و در عین حال سال‌ها هم زندگی کنه. بین این‌که بپذیرم شهید شدی یا اسیر، معلوم بود که تن به پذیرش اسارت می‌دادم.

پذیرفتم اسیر شدی، تا به چیز دیگه‌ای فکر نکنم. پذیرفتم اسیر شدی، تا بدونم هنوز یک گوشه‌ای داری نفس می‌کشی، وگرنه اسارت

مگه امر پیش پا افتاده‌ای بود. چندین روز درگیر هضم اصطلاح مفقودالاثری بودم، شایدم چند ماه. مدام بهش فکر می‌کردم. مدام توی ذهنم تکرارش می‌کردم. مثل یک دوربین فیلم‌برداری، جلو و عقبش می‌کردم. از دور می‌دیدمش. از نزدیک می‌سنجیدمش. تورو در قالب این اصطلاح جا می‌دادم. اصلاً نمی‌شد که نمی‌شد، در این قالب نمی‌گنجیدی. «مفقودالاثر؛ علیرضا اشرف گنجویی»، ذهنم قادر نبود این دو مفهوم رو کنار هم بچینه. شده بودی یک مسألهٔ بغرنج که از هر راهی امتحان می‌کردم، به جواب نمی‌رسیدی.

وقتی حادثهٔ بدی برای کسی اتفاق می‌فته، اگه از انسانیت دور نباشی، یقیناً متأثر می‌شی. افسوس می‌خوری. احساس همدردی می‌کنی. به این فکر می‌کنی که چه کاری از دستت بر میاد براش انجام بدی، تا شاید از شدت رنجش کاسته بشه. هر کاری بتونی انجام می‌دی، تا بفهمه تنها نیست و یکی هست که کاملاً درکش می‌کنه. دردش می‌فهمه. مثلاً وقتی که تو زاهدان با چشمایی که کاسهٔ خون شده بود، برگشتی خونه و بعدش من متوجه شدم که دوست و همکارت در جبهه شهید شده، خیلی ناراحت شدم، خیلی زیاد. بندهٔ خدا یکی دو بارم مهمون ما شده بود و از نزدیک دیده بودمش، به همین خاطر بیشتر دلم می‌سوخت. برای زن و بچه‌هاش که مثل ما از تهران اومده بودن توی شهر غریب که کنار همسر و پدرشون باشن و حالا بدون وجود و حضورش باید برمی‌گشتن و یک عمر با جای خالی عزیزشون کنار می‌اومدن، دلم آتیش می‌گرفت. هر دومون غمگین بودیم. تو خیلی بیشتر از من. شوک بزرگی بود برات. تصوّر شهادت دوستی که تا همین چندوقت پیش، باهاش وقت می‌گذروندی، کار می‌کردی، با هم هزار طرح و برنامه داشتین، سخت بود. منم اون موقع فکر می‌کردم چه غم سنگینی دارن این خانواده! یک زن و دو تا دختر بچه چه کار می‌خوان بکنن از این به بعد؟

مدّت‌ها بهش فکر می‌کردم. حس همدردی عجیبی داشتم بهشون،

البته تو در موردشون کوتاهی نکردی و برای این که بتونن راحت برگردن تهران پیش فامیلشون، خیلی کمک کردی، اما حالا می فهمم که تا واقعاً جای کسی نباشی، عمق درد و رنجش هم نمی تونی بفهمی. از دور تماشا می کنی و فکر می کنی می فهمیش، در حالی که حتی بویی هم از غم و سختی شرایطش نبردی. باید جاش نفس بکشی، تا بدونی چه حالی تجربه می کنه. می شنیدم خیلی از رزمنده ها توی جنگ مفقودالاثرا می شن. دلم می سوخت. غصه می خوردم، برای خانواده هاشون غصه می خوردم که باید بین یأس و امیدواری همیشه گوش به زنگ و چشم به راه و دست به دعا باشن، اما شنیدن کی بود مانند دیدن. تصوّر این که نزدیک ترین، عزیزترین کس خودت مفقود بشه، دیوانه کننده است. وقتی که خودت در جایگاه امتحان قرار می گیری، تازه می فهمی سخت یعنی چی؟ تازه می فهمی واقعیت چقدر می تونه تلخ و بی رحمانه باشه. تازه می فهمی بقیه چی کشیدن؟

«نیمی از پیکر خودم انگار گم کردم. بدون دست دارم زندگی می کنم. بدون پا سعی می کنم راه برم. بدون قلب زنده می مونم. بدون نور می بینم. طعم گزنده از دست دادن عزیز قبلاً چشیده بودم، با شهادت محمدرضا. اما اعتراف می کنم که با رفتن تو به عمق معنای از دست دادن پی بردم. چطور می تونستم بپذیرم که تو مفقود شدی، حتی چطور می تونستم بپذیرم و کنار پیام با مسأله اسارتت. یعنی برای دوباره دیدنت باید چشم و گیسم سفید بشه؟ یعنی برای شنیدن دوباره صدات باید مدت های نامعلومی صبر پیشه کنم، باید بپذیرم که تو دیگه نیستی، حداقل تا زمانی که مشخص نیست - زمانی طولانی - باید در هجرت بسوزم؟»

یوسف شده بودی و من یعقوب و زلیخا، حتی بزرگ تر از این، یوسف شده بودی و من کنعان بی نصیب از حضورت. نگاه می کردم و روحی در نگاهم نبود. جایی وجود نداشت که ببینم. چیزی نمی دیدم. اصلاً هدف دیدن نبود. فقط خیره می شدم. به هر جایی. به هر کسی.



مبهوت بودم، مدت‌های طولانی مبهوت بودم. غریب بودم. آدم‌ها غریبه می‌نمودن. من گمگشته بودم، نه تو. تو جایی نرفته بودی، من توی یک جای بی‌نشون، رها کرده بودی. وقتی فکر می‌کردم که دیگه نیستی، عرق سرد از شونه‌هام می‌زد بیرون. یک تشت آب یخ‌زده از قلبم می‌ریخت توی سینه‌م و تا نوک پاهام سرازیر می‌شد. سردم بود. آگه ده تا پتو دورم مینداختن و توی حصار آتشین می‌نشوندنم، بازم می‌لرزیدم. هیچی از بیرون نمی‌تونست گرم کنه.

«تو که نباشی، من یک نیمه یخ‌زده‌ام».

\*\*\*

حالا می‌فهمی چرا از آخرین بارهای زندگی بدم میاد؟ چرا دوست ندارم این تاریخ‌ها رو ثبت کنم؟ آخرین بار، وقتی اتفاق می‌افته که تو نمی‌دونی. خیلی بی‌رحمانه، مدت‌ها بعد از رخ‌دادنش می‌فهمی که اون بار، بار آخر بوده. توی اتاق، رو به دیوار ساعت‌ها می‌نشستم و به آخرین بار فکر می‌کردم. ساعت‌ها فکر می‌کردم. چرا نفهمیدم که ۳۰ خرداد ۶۶ آخرین باری بود که می‌دیدمت؟ چرا نفهمیدم این رفتن، برگشت نداره؟ چرا پیام‌آور درونی که همیشه از پیشامدها باخبرم می‌کرد، این بار بهم هشدار نداد؟ چرا وقت رفتنت، دل شوره نگرفتم؟ چرا نفهمیدم که بعد از اون لحظه، سال‌ها باید به انتظار و امید برگشتنت بمونم. لحظه خداحافظی به یاد بیارم و این تصویر پیوسته در ذهنم تکرار کنم. تنها دارایی من، سهم من از تو، تنها همین خاطره‌ای بشه که به مرور زمان در ذهنم مبهوم می‌شه.

چقدر از ساعت دوی بعدازظهر بدم میاد. چرا توی اون شلوغی و آشفتگی تصادف فاطمه، آخرین نامه‌ت رو گم کردم؟ می‌بینی علیرضا، چه زود به آخر می‌رسیم. وقتی داشتی این نامه رو می‌نوشتی، خودتم نمی‌دونستی این می‌تونه آخرین نامه بین من و تو باشه. آخرین نامه! کجا بود آخه؟! چقدر دنبالش گشتم. بارها به ذهنم فشار می‌ارم، تا

هرچی تو اون نامه نوشته بودی به یاد بیارم، سطر به سطر، ولی کار دنیا برعکسه همیشه. درست همین جا حافظه ام یاری نمی‌ده. دلم می‌خواست واژه به واژه این نامه رو هزار بار می‌خوندم، تا ببینم وقتی می‌نوشتیش، چی توی دلت بوده؟ توی فکرت چی می‌گذشته؟ نفرین به آخرین بارها، به آخرین‌ها. کاش بار آخر بیشتر در آغوشم نگهت می‌داشتم. کاش بیشتر نگاهت می‌کردم. ای وای، کاش با اون دل‌نگرانی راهیت نکرده بودم. آخرین باری که رفتی و تقدیر بود، برنگردی، با اضطراب و فکر مشغول رفتی.

«حیف علیرضا حیف، این حسرتا به جای بغض نشسته توی گلوام و حنجره‌م رو می‌فشاره. این حسرت ابدی از دست رفتن فرصت، این بی‌خبری و غفلتی که باعث شد نفهمم دیگه نمی‌بینمت. آه عزیزم! کاش می‌شد برگردم به عقب! کاش نمی‌گذاشتم بری! کاش می‌شد سرنوشت تغییر بدم! کاش همه چیز کابوس بود و با دستای خودت ازش بیدار می‌شدم!

حالا باید فکر کنم چجوری به اسارت دشمن در اومدی. فرمانده با صلابت و دلیرارتش، چطور به چنگ بعضی‌ها افتاده؟ کی بی‌سلاح شدی؟ حتماً تا آخرین فشنگ مبارزه کردی. خشاب اسلحه‌تو مگر این‌که خالی شده باشه، وگرنه به این راحتی به چنگ عراقیا نمی‌افتادی. وقتی محاصره‌ت کردن، وقتی لوله‌های تفنگشون به سمتت گرفتن، آخرین لحظه، چه حالی داشتی؟ چطوری تسلیم شدی؟ به چی فکر می‌کردی؟ اون لحظه حتماً تصویر من و دخترها اومده جلوی چشمات. شاید توی دلت گفتی: ملیحه! من رفتم، حلالم کن. لطفاً مثل همیشه صبور باش و از خودتون خوب مراقبت کن. ملیحه! من بیخشم».

بدی‌اش این‌جاست که باید تصوّر کنم توی اردوگاه‌های دشمن دست‌بسته هستی. چه کسی، اونم تو. شیر رو مگه می‌شه به بند کشید؟ حالا باید غصه بخورم که به دست دشمن شکنجه بشی. عذابت بدن. چی بخوری؟ گرم‌ت بشه، سردت بشه. قلبت درد می‌کنه، یعنی

دووم میاره، درد بگیره می برنت دکنتر، اصلاً براشون اهمیتی داره؟ چطور روزگار اسارت طی خواهی کرد؟ دیگه هرچی نامه هم بنویسم، به دست نمی رسه. تو توی خاک دشمن اسیری. چطوری از حالت با خبر بشم؟ به اینم فکر می کنم که کی آزاد می شی؟ اصلاً اسرا رو آزاد می کنن؟ قانونی برای آزادسازی اسرا وجود داره؟ اگه هیچ وقت آزادتون نکن، اگه بی سر و صدا سرتون زیر آب کنن! آخ، هوا می خوام علیرضا، هوا می خوام. تنگی نفس گرفتم. این که فرومی دم، اکسیژن نیست؛ خفقانه. معجونی که این روزها سر می کشم، زهر هزار مار سمیه، زهر عسل نیست.

یک لحظه که به خودم میام، چشمم به فاطمه میفته، سراغش می گیره. چی باید بهش بگم؟ مریم می بینم، تازه یک سالشه، بی قراری می کنه. اگه بزرگ تر بودن، کارم آسون تر بود. دو تا بچه زیر سه سال از اسارت چه درکی دارن؟ چه می فهمن مفقودالایر یعنی چه. اونا فقط باباشون می خوان. بچه ها چه میدونن، جنگ یعنی چی؟ اگه بزرگ تر بودن می شد براشون کلاس اخلاق بذارم. می شد بهشون بگم صبوری چیه؟ براشون توضیح می دادم که ایثار چه مرزی داره؟ از جان گذشتن، چه دین و ایمونی می خواد؟ شجاعت و غیرت کار چه کسائیه؟ شاید می شد بفهمن که آدم به امید زنده است، اما حالا چی باید به فاطمه بگم؟ مریم که «بابا بابا» می کنه، روانم به هم می ریزه. اونا همه خواسته هاشون از منه. هر گم شده ای دارن از من سراغش می گیرن. هر سؤالی براشون پیش بیاد میان سمت من. طرف حسابشون منم. خوب بایدم بیان، بایدم از من بخوان، من مادرشونم. باید بتونم تو روشون بخندم؛ همون حکایت دل خونین و لب خندان! باید محکم باشم. باید یک جواب قانع کننده ای براشون آماده کنم. یک جوری باید نبودنت رو براشون توضیح بدم که برای ذهن کودکانه شون قابل درک باشه و بتونن باهاش کنار بیان. با یک ترفندی باید بگم که قرار نیست حالا حالاها باباشون بیاد. بگم رفتی کجا؟ از این به بعد باید سه نفری زندگی کنیم. بدون حضور تو. این باید بدونن. جلوی اون ها نباید پریشون احوال

باشم. اگه بتونم عادی جلوه کنم، احتمالاً از فکر نبودن تو به وحشت نمی‌افتن. من باید پناهشون باشم.

بچه‌ها من نباید فراموش کنم. من تنها تکیه‌گاهشون هستم. از این به بعد باید برای بچه‌ها، هم مادری کنم، هم پدر باشم. دخترات فقط بچه‌ها نیستن، امانت‌ان. از این به بعد باید حفظ امانت کنم. بار کوچیکی که نیست. اگه برگردی حتماً ازم می‌پرسی که برای بچه‌ها کم و کاستی نداشتیم؟ کاری کردم که جای خالی تو رو کمتر حس کنن، خوب زیر بال و پریم گرفتمشون؟ خوب زیر بال و پرشون گرفتیم؟ نباید بذارم آب توی دلشون تکون بخوره یا غصه چیزئی بخورن. کمبود چیزئی نباید احساس بکنن. نه نمی‌گذارم سختی ببینن. خودم سختی‌ها رو تحمل می‌کنم، ولی مانع می‌شم که اونا آسیبی ببینن. می‌دونم تو به من اطمینان داری. تو روی من حساب می‌کنی. می‌دونم هر وقت نگرانی ریشه می‌کنه تو وجودت، به من فکر می‌کنی و آرامش می‌گیری. می‌دونم پیش خودت می‌گی، «ملیحه از پس همه چیز بر میاد. ملیحه باشه خیالم از همه چیز راحت».

آره، خیالت راحت باشه. بچه‌ها رو به چنگ و دندون می‌کشم. کوه می‌شم و قد می‌کشم پشت سرشون، هرچند که پشت خودم به باد باشه و پاهام روی آب. غم نبودن تو اگرچه قامت خنم می‌کنه، ولی تسلیم نمی‌شم. با همون قامت خمیده برای بچه‌ها می‌جنگم. برای آسودگی خیال تو می‌جنگم. همه کار می‌کنم که بچه‌ها گزند نیابن. باید خودم فراموش کنم. نقش تازه من زندگی کردن برای بچه‌هاست. خونی که هنوز رگ‌های فسرده‌ام رو به کار می‌کشه، از مهر و محبت فاطمه و مریم جریان می‌گیره. علیرضا، هرجایی که هستی، آسوده باش. نگران ما نباش. من تا زنده‌ام در نبودن تو از خانواده‌مون حفاظت می‌کنم. فقط حیف که قادر نیستیم تو رو براشون برگردونم».

## تپه ۴۰۲

قطع نامه ۵۹۸ در تاریخ ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷ از سوی امام خمینی ره پذیرفته شد و یک ماه بعد، جنگ ایران و عراق، رسماً به پایان رسید. پایان جنگ برای خیلی از مردم جشن و شادی به ارمغان میاره؛ کسانی که می‌دوین بعد از این، عزیزاشون برمی‌گردن خونه و برای همیشه کنارشون می‌مونن. تمام اضطراب‌ها، هراس‌ها و انتظارها به انتها می‌رسه. چشم مادرا و پدرها با دیدن فرزندشون، روشن می‌شه. بچه‌ها با برگشتن پدر به خونه، هویت می‌گیرن و با انگیزه و پشت‌گرم، فصل دیگه‌ای از زندگی زیر سایه پدر و مادر شروع می‌کنن. همسرا با برگشتن شوهراشون جون می‌گیرن، جوون می‌شن و بار سنگین حفظ حریم خونه رو که این همه سال به تنهایی حمل می‌کردن با آسودگی زمین می‌گذارن. رفته‌رفته زخم‌ها التیام پیدا می‌کنه. دست به دست هم شکاف‌ها و ترک‌ها رو ترمیم می‌کنن. شاید ظرف چند ماه همه چیز برگرده به روال سابق.

یک عده دیگه حس متفاوت و متضادی رو تجربه می‌کنن، هم خوش حال هستن که جنگ تموم شده، ارزشا و آرمان‌ها حفظ شده، گوشه‌ای از خاک وطن نصیب دشمن نشده، و هم از عمق می‌سوزن چون داغ دلشون تازه می‌شه. اونا برای این پیروزی تاوان سنگینی پرداختن، عزیزاشون تقدیم کردن. کسانی که می‌دوین به قیمت ریخته شدن خون عزیزاشون و بالای دست رفتن پیکرهاشون، دست دشمن از خاکشون کوتاه شد و پرچم میهن برافراشته موند. این خونواده‌ها جنگ براشون معنی متفاوتی داره. جنگ براشون یک خلأ همیشگی به جا گذاشته. همیشه با نیمه‌ای از دلشون زندگی می‌کنن.

بعضی هم عزیزشون در حالی تحویل می‌گیرن که جانش رو نثار نکرده، ولی بخشی از خودش جا گذاشته؛ چشم داده، دست داده، پا داده. گاهی هم برای خودش از جنگ یک یادگاری برداشته و یک جایی

دور و بر قلبش نگه داشته، تا توی هر دم و بازدمش یاد و خاطره رزم، حی و حاضر بشه و یک آن، از جلوی چشمش دور نشه. گاهی هم برای مدتی طولانی - مثلاً تا آخر عمر - به استراحت نیاز دارن، منتها روی یک تخت رخوت بار گوشه یک آسایشگاه فراموش شده!

برای خیلی از خانواده‌ها اما پایان جنگ، پایان انتظار نیست. جنگ برایشون تموم نمی‌شه. پیوسته در سایه جنگ زندگی می‌کنن. نه عزیزشون برمی‌گرده که خیالشون راحت بشه، نه شهید شده که بدونن برای تسلی خاطر می‌تونن هر شب جمعه برن سر یک مزار و قدری سوز دلشون با اشک و درد دل خالی کنن. از این عده خانواده‌های اسرا به مراتب وضعیّت بهتری دارن، چون می‌دونن بعد از پایان پذیرفتن جنگ، قطعاً یک روز اسرا به خونه برمی‌گردن. منتظرن، ولی این انتظار پایانی خواهد داشت. روزی بالاخره از ته جاده انتظارشون سیاهی امید رو می‌بینن که به سمتشون در حرکته. یک روز بالاخره - دور یا نزدیک - اونا هم به جمع گروه اول می‌پیوندن.

این وسط از همه بلامتکلیف‌تر، خانواده‌هایی‌ان که گمشده دارن، اونایی که زیر اسم عزیزشون، مرقوم شده: «مفقودالثر». نمی‌دونن باید به مرگ فکر کنن یا زندگی؟ نه می‌تونن، نه دلشون میاد که عزیزشون مرده فرض کنن. از طرفی امید و نشانی هم برای زنده بودنش ندارن. انگار جنگ ازشون گروکشی کرده. انگار جنگ برای خودش، عزیزای اونا رو غنیمت گرفته. چه جمله‌ای می‌تونه وصف حال این خانواده‌ها باشه؟

تو مفقودالثر بودی و ما هم جزو خانواده‌های باقی‌مانده در سایه جنگ محسوب می‌شدیم. دل خوش به این بودیم که اسرا آزاد خواهند شد. هم من و هم خانواده‌ات خوش حال بودیم که با اتمام جنگ، احتمال آزادی و برگشتنت خیلی زیاده. تمام مدت پیگیر خبرجویی از تو بودیم. اطلاعات دقیقی از اون عملیاتی که فرمانده‌اش بودی، نداشتیم. پیگیر بودیم که هرطور شده ازت خبری به دست بیاریم. با این‌که

همگی اسارتت رو پذیرفته بودیم، اما دست از جست و جو بر نمی داشتیم. خُب البته جوینده هم یابنده است. یک نفر پیدا شد! سرنخ‌ها ما رو به یک سرباز رسوند که حالا دیگه سالم برگشته بود خونه. این سرباز ناجی، همون بیسیم چی‌ای بود که توی اون عملیات همراه تو بوده. آخرین شخصی که تو رو دیده.

یک سال ونیم از خبر مفقودی تو گذشته بود که پیداش کردیم. بارقهٔ امیدی شد توی تاریکی مطلق زندگیم. بعد از این همه مدّت که هیچ خبری از تو نبود، هیچ‌کسی نبود که بدونه اون روز چی پیش اومده، یک نفر نبود که بگه تو رو دیده یا نه، حالا خداوند ما رو به کسی رسونده که از تو اطلاع داره. کسی که همهٔ جزئیات می‌دونه. با تو بوده. با تو جنگیده. چه خبر فوق‌العاده‌ای بود!

نمی‌دونم چرا دل آدمی زاد همیشه دنبال کسب نتیجه است. مرام آدم رسیدن به قطعیت و با احتمال سر سازگاری نداره. تا تکلیف کاری برایش روشن نشه، قرار و سکون نمی‌گیره، حالا می‌خواد هر چقدر هم طول بکشه. وقتی زمان زیادی در بی خبری به سر ببری، به هر ریسمانی چنگ می‌زنی، تا از این باتلاق بلا تکلیفی خودت بکشی بیرون. به دنبال کشف راز زندگی، سر از جاهایی در میاری و با افرادی روبرو می‌شی که گمان هم نمی‌کردی. از هر مورد بی‌ربط و باربطنی که سرراحت باشه، سعی می‌کنی نتیجهٔ موجّه و معقولی بگیری. وقتی که حقیقت نمی‌شه فهمید، باید حقیقت ساخت. آدم باید به نحوی خودش را قانع کنه!

\*\*\*

روز ۲۷ تیرماه ۶۶ عملیات سیدالمرسلین در اطراف تپهٔ ۴۰۲ منطقهٔ گیلان غرب آغاز می‌شه. منطقه زیر باران آتش و خمپارهٔ عراقیا وضعیت فوق‌العاده خطرناکی داشته. تجهیزات و نفرات گردان شما به حدی نبوده که انتظار موفقیت از عملیات بره. از پیش مشخص بوده که نمی‌شه به زنده برگشتن امید داشت، اما به هر حال انجام عملیات

لازم بوده و می‌تونسته ضربه‌ای به خط دشمن بزنه و خللی در کار و نقشه‌هاشون پدید بیاره. فرماندهٔ گردان شب قبل از عملیات، شب وداع، همهٔ نیروهاش جمع می‌کنه. فرمانده باید برای نیروهاش سخنرانی کنه. تمام قدرت و توان رزمنده‌ها از شجاعت و رشادت فرمانده‌ها نشأت می‌گیره. فرمانده باید به لشکرش جرأت ببخشه، ولی اون شب تو فرمانده‌ای بودی که می‌دونستی نیروهاش به جنگی می‌فرستی که به جانبازی نیاز داره. جنگی که نمی‌شه روی پا برگشت، اما در عوض می‌شه کبوتر شد و پرواز کرد.

برای این‌که افراد آگاه باشن از وضعیت مبارزهٔ فردا، تو باید سخنرانی می‌کردی. تو باید چیزهایی بیان می‌کردی که شرایط رو برات سخت می‌کرد. چشما و گوشا به تو معطوف بود. چطور باید دلا رو جسور می‌کردی؟ چطور باید توضیح می‌دادی که راهی به سمت مرگ در پیشه. چقدر وضعیت تو تداعی‌کنندهٔ عاشورای حسین ع بود. باز هم تاریخ تکرار شده بود. باز هم حق و باطل جلوی هم صف کشیده بودن. باز هم نابرابری کفهٔ عدالت رو می‌لرزوند. یاد کربلا افتادی. به پیشوای خودت اقتدا کردی. اون چه آموخته بودی، به کار بستنی. این بهترین روش بود، بهترین انگیزه. بهترین دل‌گرمی؛

- فردا جنگ سختی در پیش داریم که از خیلی جهات یادآور حادثهٔ کربلاست. جنگ فردا مثل جنگ امام حسین با یزیده. همگی باید آمادهٔ شهادت باشین. امشب همهٔ شما آزاد هستین که تصمیم بگیرین. هرکس که تردید داره، هرکس که عذری داره، می‌تونه برگرده!

بیسیم‌چی می‌گفت؛ همه راهی بودن و هیچ‌کس نخواست برگرده. کسی مردد نشد. دل کسی نلرزید. همه سرگرم حلائیّت طلبیدن شدن. رزمنده‌ها سراغ هم می‌رفتن و هم‌دیگه رو در آغوش می‌کشیدن. وصیت‌نامه‌ها نوشته شد. هرکسی به هم‌رزمش سفارش می‌کرد که اگه برنگشت، پیغامش به خونواده‌اش برسونه. نیمه‌های شب دست‌ها به آسمون بلند شده بود. سرها به سجده‌های طولانی گذاشته شد. شب



نیایش بود و دعا. هرکسی در خلوتی جداگانه با خدای خودش راز و نیاز می‌کرد. اون شب با اشک و آه آمیخته بود.

فردا، وقت رفتن که شد، از میان نفراتت یکی از پیش‌روی منع کردی؛ رزمنده‌ای بود که ۶ تا بچه داشت. هر چه اصرار کرده بود، اجازه ندادی با شما بیاد. بهش گفتم که باید عقب بمونه و جزو نفرات پشتیبان انجام وظیفه کنه. به فکر خونواده‌اش بودی. فکر کردی ۶ تا بچه بدون پدر چطور می‌تونن از پس زندگی بر بیان. این پدر باید سالم برگرده، تا از خونواده‌اش مواظبت کنه. بچه‌هاش سر و سامون بده و از آب و گل در بیاره. خودتم پدر بودی. خوب می‌تونستی درکش کنی.

عملیات آغاز شد. بیسیم‌چی می‌گفت، آتش دشمن یک‌ریز روی سرتون ریخته می‌شد. باید از طریق کانال‌ها پیش‌روی می‌کردین. راه‌ها از هر طرف بسته شده بود. خودت پیشاپیش همه راه افتادی. می‌گفت که از اون جا با تو همراه شده! می‌گفت تو رو می‌دیده که بی‌توقف جلو می‌رفتی و یک بار هم به پشت سر خودت نگاه نمی‌کردی. شاید می‌خواستی باز هم فرصت پشیمانی و بازگشت به افرادت بدی. شاید می‌خواستی از شون فاصله بگیری که اگه توی اون وضعیّت مردد شدن و خواستن برگردن، با دیدن تو شرمند نشن. توی کانال‌ها، تا جایی جلو رفتین که جز تو و بیسیم‌چی کسی دیده نمی‌شده. راه از هر دو طرف بسته شده بود. شرایط هم هر لحظه وخیم‌تر می‌شده، اما تو هم چنان می‌رفتی. هم چنان ادامه می‌دادی.

این حرفا رو که می‌شنیدم بی‌اختیار اشک می‌ریختم. اشکام اما از روی شوق بود. از روی احساس افتخار. از روی رضایت. این همه اقتدار و جسارت، این همه مهربانی از کسی چون تو بعید نبود. حرف تازه‌ای نبود که درباره‌ت بشنوم، اما وقتی از زبون کس دیگه‌ای می‌شنیدم، کسی که شاهد ماجرا بوده، بیشتر حظ می‌کردم. می‌بالیدم، ولی این حرفا قصه نبود که به همین جا خاتمه پیدا کنه و پایان خوشی داشته باشه. راوی این ماجرا، راوی داستان نبود، شاهد واقعی‌تی بود که تو

تجربه‌اش کردی. واقعیتی که رقم خورده بود و یک‌جا تو را متوقف کرده بود. بالاخره یک‌جا از حرکت باز می‌مونی. یک‌جا درنگ می‌کنی و می‌شینی روی پاهات. یک‌جا دیگه به جلو هم نگاه نمی‌کنی. چشمت فقط به آسمون دوخته می‌شه.

وقتی شنیدم که گلوله نشسته توی سینه‌ت، می‌دیدم که رگ‌های قلبم مثل فنر، دونه‌دونه در می‌رن و خون از تمام جهات به بیرون پرتاب می‌کنن. تو اون روز تیرخورده بودی و من حالا داشتم خون مزه می‌کردم. آرام جان ملیحه! ای کاش زمین و زمان می‌ایستاد و نمی‌گذاشت مسیر اون گلوله به سمت تو مایل شه. تیر سیمونوف بهت اصابت کرده بود. بیسیم چی دست‌پاچه می‌شه. می‌خواسته با بیسیم خبر بده، فکر می‌کرده، می‌شه برگردی عقب. فکر کرده می‌تونه تو رو روی کول بگیره، برگردونه. بهت گفته، ولی تو اجازه ندادی.

- با من صحبت نکن، قلبم درد می‌کنه. تو برگرد عقب.

به خواست تو بر می‌گرده و تو رو اون‌جا تنها می‌ذاره. این آخرین باری بوده که تو رو دیده. بعد از این حادثه، تپهٔ ۴۰۲ به دست عراقی‌ها میفته. می‌گفت که دیگه ازت خبری نداره، ولی به احتمال زیاد اسیر شده باشی. پس تکلیف اون تیر چی می‌شه؟! خون‌ریزی چی، یعنی بلافاصله اسیر شدی و تیر از توی سینه‌ت درآورده شده؟ نگران بودم. ته دلم ترس نشسته بود. تیرخورده و مجروح، پای تپه‌ای که پر شده از دشمن تنها موندی. این واقعیت بوده. حقیقتی که هر وقت بهش فکر می‌کنم، رنج می‌کشم. از وقتی شنیدم تیر خوردی، سؤالایی توی ذهنم شکل گرفته بود. سؤالایی که من می‌ترسوند. وحشت‌زده می‌شدم، ولی خودم با حرفای دیگران آرام و قانع می‌کردم. حتماً وضعیت تو جواری بوده که دووم بیاری وگرنه این سرباز با این جدیت نمی‌گفت، اسیر شدی. تازه فقط این نبود. چند وقت بعد یکی از هم‌محله‌ای‌ها برای ما خبر تازه‌ای آورد. اومد با قطعیت و گفت که صدای تو رو از رادیوی عراق شنیده. می‌گفت، مطمئنم که خودت بودی. سمت رو

هم گفتی؛ علی اشرف گنجوی. تأکید ویژه این شخص، جایی برای تردید نگذاشته بود، دیگه. همه شواهد و حدس و گمانا بر اسارت تو گواهی می‌داد.

«پس تو زنده بودی. پس گلوله از توی سینه‌ت دراومده. باز بر می‌گردم سر قرار سابق. من باید منتظر بازگشت اسرا بمونم، تا اون موقع فکر و خیال بد رو دور می‌ریزم. زنگ کاروان اسرا که شنیده شد، لیلی به دیدار مجنون خواهد شتافت.»

## جشن استقبال

روزها می‌گذشت. تنها بوم، پریشون، دل‌تنگ، ولی سخت امیدوار. فاطمه هرچه بزرگ‌تر می‌شد، بیشتر متوجه نیازش به تو می‌شد. اون بیشتر از مریم حضورت درک کرده بود. دل‌تنگ بود. برایش گفته بودم که به سفری طولانی رفتی. سؤال همیشگیش این بود که: مامان، بابا کی میاد؟ می‌دیدم که با همه تلاشی که می‌کنم تا بچه‌ها درگیر نشن، ولی فاطمه از نظر روحی آسیب پذیر شده. مرتب بهونه می‌گرفت. بدخلق شده بود. ناراحتیش با اذیت‌کردن و پرخاش بروز می‌داد. مریم بیشتر، پیش پدر و مادرم سر می‌کرد. بیشتر توی دامن اونارشد می‌کرد. به شدت فاطمه اذیت نمی‌شد. به هر حال رفت و آمدها و مراقبتای پدر بزرگ و مادر بزرگش، کمک شایانی بهش می‌کرد. این فاطمه بود که از من جدا نمی‌شد. رفتن تو و برنگشتنت، اون به من وابسته‌تر کرده بود. اوضاع مادرم جالب نبود. خیلی بی‌تابی می‌کرد. تک پسرش توی زندونای دشمن تصور می‌کرد و آرام و قرار نداشت. همیشه در حال گریه‌کردن بود. همیشه ذکر می‌گفت و دعا می‌کرد. اون بیشتر از هرکسی به برگشتنت امید داشت. برای مادرت هم ناراحت بودم. لحظه‌لحظه‌ش رو در انتظار می‌گذروند، انگار کار دیگه‌ای توی این دنیا نداشت، جز این‌که زنده بمونه، تا روزی که پسرش برگرده.

وقتی برای بچه‌ها لباس نو می‌خریدم، می‌گفت:

- صبر کنین بچه‌ها! الان نپوشین. بذارین باباتون بیاد. جلوی اون بپوشین. جلوی باباتون لباس نوهاتون تن کنین، ببینه خوش حال بشه.

ایمان داشت که بر می‌گردد. با این شرایط به تنها چیزی که دل بسته بودم، بازگشت اسرا بود. یک سال بعد از مفقود شدن تو درست در همون تاریخ، جنگ پایان یافته بود. زمانی باید سپری می‌شد، تا موقع مبادله اسرا فرابرسه و این زمان گذشت. چقدر سخت و چقدر تلخ،

فقط خدا می‌دونه، ولی اون روز هم فرارسید. روز آزادسازی، روزی که هزاران آزاده قرار شد به میهن و خونه خودشون برگردن، چه با شکوه بود! خانواده‌های اسرا چه هیجانی داشتن! وقتی خبر اعلام شد، کل کشور تو شادی غرق شده بود. مهم نبود که کسی اسیر داشته یا نه؟ تموم مردم برای آزادی اسرای جنگ خوش حال بودن. کشور رنگ و بوی خاصی پیدا کرده بود. کوچه‌ها و خیابونا چراغونی شده بود. در خونه خانواده‌های منتظر، ریسه کشیده بودن و گوسفند بسته بودن برا قربونی. موسم جشن و سرور بود. اولین گروه آزاده در تاریخ ۲۶ مرداد ۶۹ وارد ایران می‌شد.

«۳ سال گذشت علیرضا، ۳ سال بدون تو و بی خبر از تو گذشت. باورت می‌شه؟»

چه شب‌ها که توی بستر، تا صبح گریه نکردم. چه روزا که با ذکر و دعا برای سلامت و آزادیت سپری نکردم. هر صبح که چشمم باز می‌شد آیه‌الکرسی و چهارقل روی زبونم تکرار می‌شد، تنها یاد خدا بهم نیرو می‌بخشید. تنها این جوری می‌تونستم، روز به شب برسونم. سه سالی گذشت که هر لحظه‌ش برام عذاب‌آور بود. عادت کرده بودم که هر روز باهات حرف بزنم. هر روز باهات درد دل می‌کردم. صدات به گوشم نمی‌رسید، ولی عجیب، حس می‌کردم که تو حرفام می‌شنوی. با این احوال سه سال رو گذروندم. با این احوال زمان گذشت، تا رسیدم به روزگار آزادی.

\*\*\*

محمدجواد، شوهر مریم و دایی حشمت سپاهی بودن. اخبار از طریق اونا پیگیر بودم. از این بهتر نمی‌شد دیگه، دایی شده بود مسئول ستاد بازگشت اسرا. بعد از پیاده شدن اسرا از هواپیما، اونا رو به قرنطینه می‌بردن و بعداً ترتیب برگشت به شهر و دیارشون می‌دادن. اسامی شون ثبت می‌شد و با نام و عنوان «آزاده» بر می‌گشتن به کانون خانواده.

بعضی وقتا زندگی چقدر شیرین می‌شه! وقتی بهم گفتن اولین گروه اسرا بیست و ششم وارد می‌شه، مثل دیونه‌ها سرخوش شدم. نمی‌دونی چه کارا که نکردم! از شدت خوش حالی حس می‌کردم که از زمین فاصله گرفتم. یک جوری که می‌گن روی ابراسیر می‌کنی، یک چیزی شبیه به اون حالت داشتیم، ولی برای برگشتنت پام پیش نمی‌رفت که حرکتی بکنم. دل و توانش نداشتیم که خودم پیام دیدن اسرا. به فاطمه هم می‌گفتم گریه می‌کرد، می‌گفت؛ دوست ندارم، برم. نمی‌خواستم بیشتر از این اذیتش کنم. هر دو بی‌شکیب بودیم و من بی‌رمق‌تر از اون که بتونم این هیجان تحمل کنم. بتونم ساعت‌ها روی پا بایستم و یک به یک افرادی که پیاده می‌شن، تماشا کنم، تا که یک‌هوا اون وسط، چشمم بیفته به تو. فشار روحیش خیلی زیاد بود. اصلاً نمی‌تونستم علیرضا! نمی‌کشیدم.

این قسمت کار و این خبر رو سپردم به دایی و بچه‌ها. به هر حال که تو میومدی و اونا کاملاً حواسشون بود که به محض رسیدنت خبرم کنن. من بیشتر ترجیح می‌دادم، توی آشپزخانه عشقمون بشینم و به در خیره بشم. لحظه‌شماری کنم، تا تو از راه برسی و مثل قدیما درُبه صدا در بیاری. می‌خواستم مثل یک ملکه از شوهرم استقبال کنم. برا همین خودم مشغول کارای دیگه‌ای شدم. اول از همه کمی به خودم رسیدم. دستی به سر و صورت خودم کشیدم که زیباتر جلوه کنم. حس می‌کردم توی این سه سال شکسته شدم. دوست نداشتم وقتی من می‌بینی ظاهر نامناسبی داشته باشم. دلم می‌خواست مثل همیشه من خانم قشنگ خودت صدا کنی. از این مرحله که گذشتم رفتم سراغ فاز بعدی برنامه‌هام.

یک خونه‌تکونی حسابی کردم. ملافه‌ها رو عوض کردم. پرده‌ها رو شستم. تارای عنکبوتی که گوشه و کنار دیده می‌شد، محو کردم. کمی فضای اتاقمون تغییر دادم. چند تا دکوری جدید هم خریدم و گذاشتم روی تاقچه. حیاط خونه رو هم صفایی دادم. انگار عید شده بود. انگار

بهار دوباره تجدید شده بود. همه چیز که مرثب شد، همه جا که برق انداخت، زنبیل به دست گرفتم و راهی بازار شدم. کلی فکر کردم که به چه چیزایی نیاز دارم؟ ظهر اولی که می‌رسیدی، قصد داشتم همه خواهربرادرا رو ناهار دعوت کنم. همه باشن که همه رو ببینی. همه ببینن. از قبل با همه هماهنگ کردم که در جریان مهمونی باشن. تعداد مهمونا رو می‌شمردم. حساب کتاب کردم همگی با هم حدود چهل نفری می‌شدیم. می‌خواستم همه چیز یک دست و قشنگ باشه. توی این مدّت بیشتر خونه مادر و پدر خودم زندگی کرده بودم. زیاد به وسایل زندگی خودمون رسیدگی نمی‌کردم. دلشُ نداشتم. الان که نزدیک برگشتن بود رفتم سراغ وسیله‌ها. دیدم ظرف و ظروفمون طاق و پاق شده. حس کردم اینا دیگه مناسب نیست. تازه کفاف مهمونی سنگین نمی‌داد. اولین چیزی که توی لیست خرید قرار دادم، چهل تا لیوان یک‌گل بود. قاشق و چنگال هم می‌خواستم، اگه همه یک گل بودن بهتر بود. همه چیز باید باسلیقه جلوه می‌کرد. ظرف و ظروفای دیگه رو هم بررسی کردم. هرچی کم و کسر بود، توی لیست خرید می‌نوشتم. می‌بایست یک سفره‌ای بندازم که در شأن تو باشه. خودمم می‌خواستم آشپزی کنم، با دستای خودم برای ورود شوهر عزیزم، غذا درست کنم. غذای اون ظهر چی باشه، بهتره؟ شاید بهتر بود دلمه درست می‌کردم، ولی برگِ رز نداشتم. تو که نبودی برای کی باید برگ تهیه می‌کردم؟ حالا که برگردی یک عالمه دلمه برات می‌پیچیم. تو فقط بیا.

تصمیم گرفتم قرمه‌سبزی بپزم، قرمه‌سبزی رو همه دوست داشتن. تو هم دوست داشتی، عزیزم! به قصابی رفتم و گوشت سفارش دادم. تأکید کردم که تازه باشه و کمی هم چربی داشته باشه، آخه می‌خواستم خورشم روغن بندازه. پونزده کیلو سبزی خریدم، چقدر تازه، چه معطر بودن! تمامش تنهایی پاک کردم. خیلی ریز خردش کردم، بسته‌بندی کردم و گذاشتم فریزر. لوبیا چیتی‌ها رو از جایی خریدم که مرغوب‌تر بود.

سفارش کردم که دیرپز نباشن. یک کیسهٔ برنج اعلی و خوش عطر ایرانی هم تهیه کردم. می‌خواستم وقتی به دم می‌شینم، بوش توی محل بیچه. محلهٔ سرآسیاب باید بدونه که علیرضا داره میاد. باید سنگ تموم بذارم. به ریزریز جزئیات فکر می‌کردم. چیزی از قلم نینداختم. شیرینی و میوه هم به اندازهٔ کافی سفارش دادم. آها، لیمومانی هم یادم نرفت. باید به میزان ترشی خورشت هم دقت می‌کردم. همه چیز باید به اندازه باشه و در ضمن خورشت باید خوب جا بیفته. توی ذهنم بود، یک قرمه سبزی ای درست کنم که لذت ببری عزیز دل! حتماً خیلی وقته غذای درست و حسابی نخوردی. دلت لک زده برای غذای خونه، برای دست‌پخت ملیحه.

چند روزی درگیر بودم، تا همه چیز آماده کردم. هر بار لیست از اول چک می‌کردم. باز هم هرچی به فکر می‌رسید، می‌رفتم می‌خریدم. حالا دیگه ملیحه همهٔ کارهاش روبراه کرده بود. قدر یک بچه خوش حال بود. مادرتم سراز پا نمی‌شناخت. مادرتم ذوق داشت. الان که کارها انجام شده بود، دیگه منتظر خبر بودم، به محض این‌که خبر می‌دادن اومدی، خورشت رو بار می‌ذاشتم. اسفند و کندر هم خریده بودم. وقت رسیدن دود می‌کردم و با آینه، قرآن می‌اومدم دم در. آخ، که چقدر توی ذهنم اون لحظه را تصوّر کردم. چقدر لحظهٔ ورودت تو رؤیام می‌ساختم و دوباره از نو بازسازی می‌کردم. هربار پشت در، تصوّر می‌کردم که اهل محل دورت دورت گرفتن. صدای صلواتشون کل شهر برداشته. یک حلقهٔ گل‌رز به رنگ سفید و صورتی انداختن گردنت و یکی اون وسط روی کولش بلندت کرده. شاید محمدجواد ما بود، شاید یکی از شوهرخواهرات. شاید بچه محل‌ها به اونا رخصت نمی‌دادن و دونه دونه کولت می‌کردن.

یادم می‌اومد که الان همه زنای محله میان پیشم و بهم تبریک می‌گن. همه ازم چشم روشنی می‌خوان. پیش خودم تمرین می‌کردم که چی باید در جوابشون بگم. رسم و رسوم و تعارفات باید حساب شده



باشه. یک مرتبه از روی ذوق زدگی حرف نسنجیده‌ای نزنم. آخه توی گنجینه تعارفات و الفاظی که این جور مواقع رد و بدل می‌شه، چیزی درباره برگشتن اسیر به گوشم نخورده بود. پیش خودم تصوّر می‌کردم که اگه بهم تبریک گفتن منم این می‌گم، اون می‌گم. جوابا رو آماده کرده بودم. خوبه، پس این قسمت قضیه هم حل شد. بعدش تو رؤیاهام به این لحظه ناب می‌رسیدم که توی جمعیت نگاهت به من میفته. چشم تو چشم می‌شیم. وقتی که از روی دست اهل محل پایین می‌ای و می‌رسی به آستانه در. اون لحظه رو هزار بار تصوّر می‌کردم. نگم برات که چطور دلم غنج می‌رفت و ضربانم شدت می‌گرفت. آب دهنم قورت می‌دادم و بدون این که توی آینه نگاه کنم یا کسی بهم بگه، می‌فهمیدم که چشم داره مثل صاعقه برق می‌زنه. آخه سه‌ساله که ندیمت جون دلم، وقتی ببینمت چه کار باید بکنم؟ نمی‌دونم اون لحظه چشم می‌تونن کامل صورتت ببینن؟ زیر سیلاب اشک تصویر بارانی تو دیدنی بود.

همه کارا رو کردم. همه مراحل تصوّر کردم و توی رؤیاهام حسابی غرق شدم، تا ژرفنای خوش‌بختی فرورفتم. با تو ساعت‌ها خلوت کردم و برای یک عمر برنامه ریختم. دلم روحم همون جا توی همون اعماق می‌گذاشتم و هر از گاهی به دنیای واقعی سرک می‌کشیدم. نگاه می‌کردم ببینم خبری نرسیده، هنوز نیومدی؟ خیلی ذوق زده بودم، ولی با این حال، خودم این قدر خوش‌شانس تصوّر نمی‌کردم که تو با اولین گروه اسرا برگردی پیشم.

۲۶ مرداد گذشت، خلیا اومدن. خلیا شاد شدن. منم شاد بودم. از شادی اونا شاد بودم. از این که منم قراره این لحظه رو تجربه کنم شاد بودم، اما این لحظه نمی‌رسید علیرضا! هیچ‌کس بهم خبر نمی‌داد که توی فلان گروه اسم تو هم هست. همه بسیج شده بودن و مثل دوربین شکاری مترصد اومدن تو بودن، اما خبری نبود که نبود. توقع نداشتم با اولین گروه برسی، ولی اینم برام شکنجه‌آور بود که هر گروهی

می‌اومد، به گروه بعدی حواله می‌شدم. همهٔ تصوراتم به هم ریخت. قلبم مثل یک تکه سنگ شده بود که وسط آتش افتاده باشه. چندین روز متوالی داغی قلبم احساس می‌کردم. سوزشش تا توی حنجره‌م زبانه می‌کشید.

این روزایی که قرار بود شیرین‌ترین روزا باشه برام، چقدر دردآور شده بود! چه پُرتنش بود! چه عذابی می‌کشیدم! برای تسلی دادن بهم می‌گفتن که تو سرباز عادی نبودی. تو فرمانده بودی. عراقیا فرمانده‌ها و درجه‌دارا رو خیلی سزّی‌تر نگه‌داری می‌کنن. حصار اونا تنگ‌تر و سخت‌تر و البته بازجویی‌ها و شکنجه‌هاشونم به مراتب بیشتره. می‌گفتن حتماً توی مراحل پایانی فرمانده‌ها رو آزاد می‌کنن. از طرفی تو جزو مفقودی‌ها بودی که نامتم جایی ثبت نشده بود. خوب طبیعیه که راند آزادیت از بقیه بیشتر طول بکشه. راست می‌گفتن دیگه. هرطور محاسبه می‌کردم، حرفشون حرف حساب بود.

«انگار باید زمان بیشتری انتظار بکشم. خدایا خودت بهم قدرتش تحمّلش بده. خدایا! راضی‌ام به رضای تو. کمک کن.»

\*\*\*

اسرا دسته به دسته بر می‌گشتن. به مرور کسانی که باقی‌مونده بودن، فرستاده می‌شدن. زمان می‌گذشت و از تو خبری نمی‌شد. چاره‌ای نبود. باز خودم به خدا سپردم. باز صبر پیشه کردم. حتماً این هم امتحان الهی بود که باید پس می‌دادم. هرچی برای مهمونی رؤیایی‌ام آماده کرده بودم، جمع کردم. دیدنشون زجرم می‌داد. مثل آینهٔ دق روبروم خودنمایی می‌کردن. بیش از این نمی‌تونستم خودم شکنجه بدم. هرچی خریده بودم، بخشیدم به کسانی که نیازمند بودن. چراغ اون اتاق دوباره خاموش کردم. سنگ به دلم بسته بودم دیگه. باید می‌دیدم که تقدیر چه خوابی برامون دیده! باز دوباره برگشته بودم سر جای اولم. ناامید. دل شکسته. منتظر و حتی سرخورده.

یکی دو نفر از آشناهامون که اسیر بودن، برگشتن. فکر کردم شاید از تو خبری داشته باشن. به دیدنشون رفتم. اولین نفری که دیدم، آقای واعظی بود. بس که بی تاب بودم، دایی کاری کرد که همون توی قرنطینه ملاقاتش کنم. اما اونم از تو خبری نداشت. به مرور هر کی می اومد و احتمال می دادم تو رو بشناسه، فوری می رفتم پیشش. اگه کسی می گفت که اسرای مفقودالاثرو پیش ما نمی آوردن، اگه می گفت، فقط ثبت نام شده ها توی اردوگاه ما بودن، خوش حال می شدم. امیدم بیشتر می شد. آخه بیشتر به حرف اطرافیان می رسیدم که می گفتن، امثال تو رو با شرایط امنیتی سخت تری نگه داری می کنن. تازه هیچ مفقودالاثری توی بند اسرای شناخته شده، برده نمی شده، این به این معنی بود که اسرایی که مفقودی بودن، در زندان هایی جداگانه حفظ می شدن.

این فکر دوباره بهم توان می داد، تا دست از تلاش برندارم. بگردم و بگردم، تا پیداات کنم. از طریق سپاه توی کرمان، از طریق ارتش و حتی خواهرت فاطمه از تهران، مدام پیگیر بودیم. هرچی بیشتر دنبال می گشتیم تو دست نیافتنی تر می شدی. یک سال به همین منوال گذشت. آخرین گروه اسرا هم برگشت و تو نیومدی. علی اشرف گنجویی هم اومد. همون کسی که هم محله ای ما صدائش از رادیو عراق شنیده بود. همون شخصی که به اشتباه فکر کرده بودیم، تویی! هر کس دیگه ای هم بود دچار این اشتباه می شد. هم نامش شبیه تو بود. هم توی محله ما زندگی می کرد و هم اسیر شده بود. امان از بازیای سرنوشت. آره عزیزم، اونم اومد. اونم آزاد شد، ولی علیرضا، تو کجا بودی؟!

قرار نبود که دیگه اسیری برگرده. همه برگشته بودن. نمی شد خیال کرد که دیگه هیچ رزمنده ایرانی در بند عراقی نباشه. حداقل من این طور فکر می کردم، ولی گذشت زمان و بلا تکلیفی کم کم قانعم کرد که اجازه بدم از طریق گروه تفحص شهدا دنبال برگردن. هرچند دلم

رضایت نمی‌داد، اما به خاطر بقیه هم که شده، ناگزیر بودم. فقط من نبودم، تو فقط به من متعلق نبودی. مادر و خواهرات، حتی دخترات همگی حق داشتن که از وضعیت تو مطمئن بشن. فاطمه، خواهرت از تهران پیگیر این امر شد. مرتب در رفت و آمد بود. هر کس از هر طریقی که می‌تونست دنبال ردی از تو بود. عجیب بود که جزو شهدای تفحص شده هم نام و نشانی از تو نبود. مدام به در بسته می‌خوردیم. چه راز سر به مهری شدی، چه سرنوشت عجیبی داشتی! نه بین زنده‌ها بودی نه بین مرده‌ها. یک مفهوم شده بودی، حقیقتی که می‌شه فهمید، می‌شه، اما نمی‌شه لمس کرد. چطور می‌شه که هم باشی و هم این قدر صریح نباشی!

سند و مدرک برای بودن، برای زندگی کردن وجود داشت. تو علیرضا اشرف‌گنجویی بودی که فروردین ماه سال ۱۳۴۱ در شهر مشهد متولد شده بودی. سال ۶۳ ازدواج کردی و پدر دو دختر به نام فاطمه و مریم اشرف‌گنجویی بودی، اما یک مرتبه در یک تاریخ مرموز، چنان ناپدید شدی که انگار هرگز روی زمین زندگی نکردی یا اصلاً زمینی نبودی. اگر این‌طور نبود پس رد پاهای تو کجای این خاک حک شده بود که هیچ چشمی قادر به دیدنش نبود. جسمت کجا مخفی شده بود که پیدا نمی‌شد. این معمای عجیب کی قرار بود به پاسخ برسه؟ کی پرده از روی واقعیت کنار می‌رفت؟ این شومی ممتد، کی دست از سرمون برمی‌داشت؟ کی دوباره جلوه می‌کردی؟ من تا کی باید صبر می‌کردم؟

## نامه

من می‌تونم تجشّم کنی؟ اون سال‌ها، اون روزایی که محکوم بودم به تجربه زندگی لبه پرتگاه؟ توی اون سال‌هایی که تصمیم گرفتی گم‌شده باشی، تصمیم گرفتی از چشم هرکسی خودت پنهون کنی، من می‌تونم تجشّم کنی؟ از مرور اون سال‌ها سرگیجه می‌گیرم. وقتی که بهشون فکر می‌کنم، گاهی باورم نمی‌شه این من بودم که این سرگذشت از سر گذروندم و هنوزم دارم نفس می‌کشم. عجیبه که جون سالم به در بردم. توی عبور بی‌رحم روزای بعد از تو، مثل تندیس یخین بودم که در نگاهش گرمایی وجود نداره. حرکت وجود نداره. نور وجود نداره. تنها دو حلقه خشک عاری از جون، توی صورتش حکاکی شده که انگار به نقطه‌ای کوبیده شدن.

زنی بودم که وسط دفترچه خزان نشسته و برگای زرد روزگار، یک به یک از روش ورق می‌خورن و می‌گذرن. گوشاش معبر بادهای مسمومیه که سمفونی مرگ بارور می‌کنن و اون کماکان در بهت و سکون نشسته و هم‌چنان با یک جفت شیشه منجمد به پیش روی خودش زل زده. من، این بودم علیرضا. توی تمام سالایی که در عین ناباوری و بهت من می‌گذشت و تو پیدا نمی‌شدی و من هرگز نمی‌پذیرفتم که دفتر زندگیّت باید ببندم، این بودم. این طور گذروندم، وگرنه چطور ممکن بود زنده بمونم؟ تو ولی چقدر دیر تصمیم گرفتی که برگردی! چقدر دیر تصمیم گرفتی که پیدا بشی! آه! برای همه این سال‌ها غمگینم.

سال‌ها گذشت. فاطمه وارد کلاس اول شد. براش کیف و مداد و دفتر خریدم. مقنعه سفید سرش کردم. دکمه‌های مانتوش مرتب بستم و بند کفشش محکم کردم. دستش گرفتم و پا به پاش رفتم و سر کلاس نشوندمش. تو چشاش نگاه کردم و خندیدم. بهش گفتم که نگران نباشه. نترسه. گفتم؛ من همیشه مراقبش هستم. خوش حال بودم که وارد مدرسه شده. خوش حال بودم، چون می‌دونستم، دخترکم با

دوستای جدید و شرایط جدید سرگرم می‌شه. این جوری دفعات کمتری به نبود تو فکر می‌کنه. کمتر غصه می‌خوره. دوستا براش هیجان میان. درس می‌خونه و کم‌کم برای خودش نقش می‌پذیره. کم‌کم هویت اجتماعی خودش پیدا می‌کنه. حالا دیگه به نحوی با زندگی بدون تو عادت کرده بود. مریم هم همین‌طور. طولی نمی‌کشید که مریم هم راهی مدرسه کنم.

دو تا دخترا به سرعت قد می‌کشیدن. اونا بزرگ می‌شدن و من در غم دوری تو می‌تکیدم. غصه می‌شد که روز اول مدرسه دخترهام، پدرشون نیست که همراهیم کنه. همراهی شون کنه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که چنین روزی برسه و تو هنوز نیومده باشی. اصلاً در تصوّر من نبود این روزا رو بدون تو تجربه کنم، ولی سرنوشت به خواست من توجهی نداشت. قوی‌تر از اراده من بود. تقدیر چیز دیگه‌ای برام رقم زده بود و من چاره‌ای نداشتم، جز کنار اومدن. جز صبر و توکل به خدا و در نهایت تن دادن به قضای الهی. با وجود این، برای بچه‌ها هیچ وقت چهره زمین خورده و ناتوان یک زن متزلزل نبودم. برای بچه‌ها مادری بودم که به اندازه پولاد استقامت داشت.

هرچه بزرگ‌تر می‌شدن، اوضاع بیشتر براشون روال عادی پیدا می‌کرد. موندن توی خونه پدر و مادرم و زندگی در شلوغی رفت و آمدهای اون خونه، رفتن به خونه مادر تو و استشمام بوی تو در سینه این زن صبور، بازی و سرگرمی با بچه‌های عمه‌ها و مهربونی و توجه خاصی که اطرافیان بهشون داشتن، همه با هم باعث می‌شد که رفته‌رفته با شرایط زندگی، خودشون وفق بدن. حالا دیگه به سنی رسیده بودن که حرفام بفهمن. قدرت درک و قدرت پذیرش پیدا کرده بودن. به حرفام گوش می‌کردن و رفتار منطقی داشتن.

اگرچه هیچ وقت فراموش نکردن، اگر چه هرگز داغ دلشون التیام نیافت، اما بالاخره پذیرفتن که بدون تو، با جای خالی تو، به زندگی ادامه بدن. بچه‌ها را به زندگی سپردم و خودم از دور و از نزدیک به

تماشاشون نشستیم. رشد کردن و بالیدن. بزرگ شدن. انگیزه و هدف پیدا کردن. برای آینده برنامه داشتن. در تمام لحظات کنارشون بودم. هرچی که بزرگ می‌شدن، هرچی که جلو می‌رفتن، هر وقت، هر زمان پشت سرشون را نگاه می‌کردن من اون جا بودم. همیشه بودم، هم به جای خودم و هم به جای تو. امانت‌ها را خوب حفظ کرده بودم. حداقل از این بابت خیالم آسوده بود.

\*\*\*

نامه رسید. بعد از ۱۶ سال نامه رسید. ۱۶ سال انتظار کشیدم، تا بالاخره نام تو در یک نامه ثبت شد و توی یک پاکت مهرشده به دستم رسید. اون خبری که سالها چشم به راهش بودم، اون خبری که برای وصولش لحظه‌شماری می‌کردم و نذر و نیاز داده بودم، از طریق نامه اومد. باز هم رابط ما نامه شد. نامه رسید. خبر اومد. تکلیف روشن شد. تکلیف داده شد. با رسیدن این نامه دیگه کسی بلا تکلیف نبود. وضعیت با قطعیت مشخص شد. از همه مهم‌تر، انتظار به پایان رسید. پایان جست‌وجوها اعلام شد. پایان چشم به راهی‌ها. پایان شک‌ها و تردیدها. پایان حدس‌ها و گمان‌ها، امیدها و ناامیدی‌ها.

متوقف شدم. در یک نقطه از یک راه طولانی ناگهان متوقف شدم. همه چیز به پایان رسید. باید برمی‌گشتم. دیگه جست‌وجو معنایی نداشت. دیگه دلیلی برای انتظار وجود نداشت. دیگه به جایی و به چیزی بند نبودم. آوار می‌دونی چیه؟ وقتی زمین می‌لرزه و ستونای ساختمان یکی پس از دیگری خراب می‌شن و سقوط می‌کنن، چه اتفاقی میفته؟ لحظه‌ای که سقف خونه فرو می‌ریزه، چه حالی به آدم دست می‌ده؟ منم آوار رو تجربه نکرده بودم. منم ندیده بودم که سقف خونه‌ای پایین بیاد، منم این چیزا رو حس نکرده بودم، ولی اون روز با هر قطره اشکی که از صورتم روی اون نامه می‌چکید، یکی از ستون‌های وجودم فرو می‌ریخت. خودم شده بودم، اون خونه‌ای که شاهد آوار

خودشه؛ تجسّم ویرانی محض.

پاک باخته می‌دونی یعنی چی؟ منم تا اون روز نمی‌دونستم چیه، ولی با اون نامه منم به یک باره همه چی باختم. هرچی که این همه سال مثل یک گنجشک بین دستام حفظ کرده بودم، الان با باز شدن مشتم شاهد پروازش بودم. همه چیز از کف رفت. سال یک هزار و سی صد و هشتاد و دوی هجری شمسی! یک تیکه کاغذ در ابعاد چند سانتی متری از مبدأ تهران به دستم رسید که وقتی بازش کردم، توی قسمت عنوانش قید شده بود؛ «بسم ربّ الشهداء و الصّديقين». سازمان صلیب سرخ و هلال احمر برای همسر یک فرمانده جنگ نامه ارسال کرده بود. بعد از ۱۶ سال جست و جو، تفحص و زیر و رو کردن اسناد و مدارک، حکم قطعی درباره وضعیت تو صادر شده بود؛ علیرضا اشرف گنجویی هم چنان در جایگاه مفقود الاثر هشت سال دفاع مقدّس - در عملیات سیّدالمرسلین در منطقه سومار به درجه رفیع شهادت نائل شده است.

همین بود، خبر همین بود، همین قدر مختصر. خبر بزرگ این بود که تو بعد از ۱۶ سال در جرگه شهدا جای گرفتی؛ که تو در تاریخ ۲۷ تیر ۶۶ شهید شدی، شهیدی که هیچ نشانی از پیکرش نیست. این نامه به همین سادگی این خبر بهم داد. بی خود نگران اون گلوله لعنتی نبودم. بی خود به خونریزی جراحی فکر نمی‌کردم. بعد از شنیدن حرفای بیسیم چی یک چیزایی مثل موربانه توی سرم رخنه کرده بود. هی با خودم محاسبه می‌کردم که بعد از گلوله خوردن، چقدر زمان گذشته، تا اسیر شدی؟ همش به این فکر می‌کردم که چقدر زمان کافی بوده تا گلوله از سینه‌ت خارج بشه؛ برای زنده موندن برای این که خطر رفع بشه، چقدر فرصت داشتی؟ بعد به خودم امید می‌دادم که اون تپه دست عراقیا افتاده، حتماً طولی نکشیده که به تو رسیده باشن.

این فکر رو می‌کردم و به حرفایی که با قطعیت درباره اسارت زده می‌شد، دل خوش می‌کردم. چه ناشیانه ترسأم دور می‌ریختم، چقدر کودکانه دل بسته بودم به احتمالات. چه خوب خودم گول زدم. توی



این ۱۶ سال پیوسته امید داشتم، علیرضا! ۱۶ سال کم نبود- فاطمه دیگه یک دختر زیبای ۱۸ ساله شده بود- ولی هر لحظه و هر روزش با این امید زندگی کردم که تو در جایی، زنده‌ای و نفس می‌کشی. یک بار به ذهنم خطور نکرد که این غیبت طولانی می‌تونه به دلیل پرکشیدن باشه. یک بار از زنده بودن ناامید نشدم. ازت قطع امید نکردم. باورم بود که تو اسیری و آخرش یک روزها می‌شی. باورم بود که؛ حتماً برمی‌گردی.

«حالا چی؟ این نامه چی می‌گه؟ به همین سادگی؟ مگه می‌شه، مگه شدنیه؟ فقط با چند سطر نامه و یک مهر و امضا باید ببیزیم که تو رو از دست دادم. این نامه آب پاکی رو ریخته رو دستم. این می‌دونی یعنی چی؟ کی می‌دونه؟ کی می‌تونه جای من باشه، هیچ‌کس نمی‌تونه تصوّر کنه. هیچ‌کس نمی‌فهمه، آوار شدن سقف آرزوهای زن عاشقی که عمرش در انتظار و امید گذرونده، یعنی چه؟ کاش می‌شد برگردم به چند ساعت قبل از این‌که نامه رو تحویل گرفتم! کاش وقتی پستی نامه رو می‌آورد، خونه نبودم! کاش اون به آدرس اشتباه برده بود! کاش برام کاری پیش اومده بود و باز نشکرده بودم! کاش گمش می‌کردم، ولی نه، چه چیزی عوض می‌شد؟ باز یکی دیگه از راه دیگه‌ای این خبر بهم می‌داد.

به‌هم گفتن که برات مراسم بگیرم، علیرضا! یعنی برات مجلس ختم برگزار کنم. یعنی یک عده بیان توی مراسم و برای شادی روح فاتحه بفرستن. من بشینم در صدر مجلس و مردم دونه‌دونه بیان که به‌هم تسلیم بگن. هر کسی دستم فشار بده و بگه، غم آخرتون باشه، روحش شاد! نه خدایا این شدنی نیست. من نمی‌تونم علیرضای خودم این‌طور تصوّر کنم. نمی‌تونم بذارم براش فاتحه بفرستن. یعنی علیرضای من مرده؟ الان دیگه همه همسر شهید خطابم می‌کنن. شهادت امر مقدّسیه، شهادت لیاقت می‌خواد، هرکسی به این مقام نمی‌رسه، می‌دونم، اما مرگ عزیز سخته می‌شه پذیرفت. نمی‌شه پذیرفت. باور

این که دیگه توی این دنیا تو رو نمی‌تونم ببینم، امکان پذیر نیست. قلبم از تصوّرش داره می‌ایسته.

این نامه چی می‌گفت؟ این نامه پرونده‌تو رو بسته. دارم دیوونه می‌شم. خدایا، کسی نمی‌دونه چی می‌کشم؟ آخه کی می‌فهمه چه دردی توی قلبم شکل گرفته؟ تو یک چیز بگو علیرضا، تو به حرف بیا دیگه. یعنی واقعاً تو منّ تنها گذاشتی، یعنی توی اون کانال، توی اون غربت، تنهای تنهای نشستی و مرگ تدریجی خودت تماشا کردی. یعنی من اون جا تو رو از دست دادم؟ حالا باید بشینم و روزها به این تصویر فکر کنم. برای این ماجرا اشک بریزم. برای تو غصه بخورم، برای غربتت. به جون سپردنت در تنهایی. به زجر کشیدنت، تا هنگام مرگ. با این فکرها که دیوونه می‌شم».

## دل دادگی با سنگ

اینه ماشین تنظیم کردم. نگاهی به تصویر خودم انداختم. چند دقیقه گذشت. خودم می‌دیدم که در اوج تنهایی به خودم تکیه کرده. آمیزه‌ای از درد و رنج بودم، با طعم تلخ چرکینی که بهم سرگیجه می‌داد. این همه صبر از کجا می‌اومد؟ چطور این همه صبور بودم؟ گاهی وقتا فکر می‌کنم آدمی زاد از همه آفریده‌های خداوند، مقاوم تره. بی خود درجه استقامت سنگ و آهن و چیزای دیگه رو می‌سنجن.

«کوه بود به جای من، از هم پاشیده بود. پولاد بود، نرم شده بود، اون وقت من با این بار مصیبت هنوز سر پام، تازه دارم با پای خودم به قتل‌گاه هم میرم. مگه نمی‌گن سرشت آدم از گله؟ این مقاومت بی‌بدیل از چی نشأت می‌گیره پس، چرا زمین‌گیر نمی‌شم؟ چرا هوش و حواسم هنوز سر جاشه؟ چطور یاخته‌های تنم هنوز انسجام داره؟ اگه به خودم بود که قطعاً زنده نمی‌موندم، این چه نیروییه در من که خودم از وجودش متعجبم».

اینه رو رها کردم. کمر بند بستم. استارت زدم و صدای موتور ماشین بلند شد. باید این راه رو می‌رفتم. باید این جاده مرگ تنهایی می‌پیمودم. بعد از این که نامه رسیده بود، جریان با خواهرت در میون گذاشتم. از این که باید برات مراسم بگیریم، گفتم. خبر که به همه رسید، تصمیم گرفتن که مادرت از این جریان بویی نبره. می‌گفتن: - مادر ما به امید زنده است. امیدش ناامید نکنین. اگه مادر بفهمه علیرضا شهید شده، طاقت نمیاره. نمی‌خوایم مادرمون از دست بدیم. مراسم بگیریم. تازه پیکرشم که پیدا نشده، بذارین حداقل برای مادر همه چیز مثل سابق ادامه پیدا کنه.

مخالفت نکردم. خودم می‌دونستم که با شنیدن این ماجرا دووم نمیاره. شاهد اشکا و جوش و خروشای بی‌پایانش بودم. شاهد سوز جگرش بودم. پیرزنی که این همه سال با امید برگشتن تک‌پسرش زنده

مونده، چطور می‌تونه بپذیره که پسرش دیگه در دنیا نیست. معلومه که از پا در میاد. خواهراتم حق داشتن. اونام کم مصیبت ندیده بودن. از دست دادن تو برای اونا هم مصیبت سنگینی بود. تک برادری که مثل گل هوش داشتن، تازه اون هم بعد از چندین سال بلا تکلیفی، از دست دادن. دلشون به مادرشون خوش بود. حق نداشتم، خودخواهی کنم. حق نداشتم امید مادر پیرت ناامید کنم. به تو فکر می‌کردم علی‌رضا! به سرنوشت عجیبی که داشتی. به این‌که حالا هم که بعد از ۱۶ سال، شهادتت قطعی شده، هنوز هم ماجرای تو در هاله‌ای از ابهام قرار می‌گیره. حتی برای تو مراسم ختم هم نمی‌شه گرفت.

چند روز بعد از نامه شهادت تو، از طرف بنیاد شهید باهام تماس گرفتن. باید می‌رفتم اون جا. می‌دونی برای چی؟ باید می‌رفتم و چیزی تحویل می‌گرفتم. چیزی که متعلق به تو بود. این دیگه ضربه آخر بود. این دیگه آخرش بود. اون روز حتی برادرمم کرمون نبود که ازش بخوام باهام بیاد. هیچ‌کس همراهم نبود. باید تنهایی باهش مواجه می‌شدم. دست سرنوشت سرانجام پای ملیحه رو به بنیاد شهید باز کرده بود. تازه یک پیکان خریده بودم. مسئولیت همه کارها به دوشم بود، بهش نیاز داشتم. با ماشین می‌تونستم بچه‌ها رو ببرم و بیارم، کارهام راحت‌تر انجام بدم و به کسی زحمت ندم. خریدمش که کار راه‌بندازم باشه، نخریدم که بشه اسباب حمل سنگ قبر تو!

آره علی‌رضا! ملیحه سوار ماشینش شد، تا بره از بنیاد شهید سنگ قبر تو رو تحویل بگیره. فکرش می‌کردی؟ سنگ قبری از مرمر سفید که حاشیه‌هاش با گل و برگای قشنگی تزئین شده بود و خیلی خوش‌خط روش حکاکی کرده بودن: «شهید علی‌رضا اشرف‌گنجوی؛ تاریخ ولادت: ۴۱/۱/۲۵؛ تاریخ شهادت: ۶۶/۴/۲۷».

اون جا خودم حفظ کردم؛ بنیاد شهید می‌گم. به خاطر تو، به خاطر نام تو خودم حفظ کردم. خیلی متین و صبورانه در میان احترام و تسلیت مسئولان، سنگ قبرت تحویل گرفتم. نخواستم شأن تو خدشه دار بشه.

نخواستم بی‌تابی من روحتُ در حضور کسانی هم‌رتبه با تو آزار بده. به عنوان همسر یک فرمانده دلیر جنگ باید زن بودن خودم با استقامت در این لحظه دشوار نشون می‌دادم و دادم. روح تو رو راضی نگه داشتم. هرگز توی برنامه‌ها نبود که یک روز سنگ قبر شوهرم تحویل بدن. چه کارش باید می‌کردم؟ سر کدوم مزار باید نصبش می‌کردم؟

حتماً باید توی گلزار شهدا یک قبر خالی می‌خریدم و می‌دادم صورت قبر خالی رو ببندن. این سنگ رو نصب کنن. بعد از اون هم هر شب جمعه پیام سر قبر خالی. دلم خوش باشه که جایی هست که به تو تعلق داره. اگه بخوام نذری بدم و خیرات کنم، جایی هست. اگه بخوام فاتحه و قرآن بخونم، جایی هست. اگه دلم تنگ بشه، بخوام گریه، زاری کنم، جایی هست. اگه از زندگی خسته بشم و احتیاج به درد دل کردن داشته باشم، جایی هست. اگه دخترات بخوان باباشون حس کنن، جایی هست. می‌بینی علیرضا! سنگ قبرتم باید سر مزاری می‌گذاشتم که خودت توش نیستی. سرنوشت عجیبی بود. درد داشت.

\*\*\*

گذاشتمش روی صندلی عقب ماشین. از قبل با نرگس هماهنگ کرده بودیم که ببرم بذارمش خونه اونا که مادرت متوجه نشه. قرار بود یک جایی پنهونش کنن که مادرت نبینه. توی خونه ما هم همه منتظر من بودن. ملیحه باید می‌رفت و سنگ رو آروم و بی‌صدا می‌گذاشت توی خونه خواهرشوهرش، بعد هم بر می‌گشت خونه و برای بقیه تعریف می‌کرد که امروز چطور پیش رفته؟ با چه کسانی ملاقات کرده؟ چه حرفایی رد و بدل شده؟ سنگ قبر چجوری بوده؟ روش چی نوشته شده؟ ...

قطعاً همه این کارا رو می‌کردم. همه چیز، همین طوری پیش می‌رفت بی‌گمان. من دوباره در آستانه در دیده می‌شدم و نگاه‌های پرسش‌گر دوباره به سمت من شلیک می‌شدن و من نهایت کاری که می‌تونستم

انجام بدم این بود که خودم کنترل کنم، تا جلوی سرازیر شدن اشکام بگیرم. گریه نکنم. بی‌تابی نشون ندم، تا بقیه رو نگران نکنم. جلوی دخترا باز هم محکم باشم. برم بغلشون کنم. اشکاشون رو از صورتشون پاک کنم و بهشون دلداری بدم. با دلجویی بهشون بگم عزیزانم، «هر که در این بزم مقرب تر است، جام بلا بیشترش می‌دهند». شما باید صبور باشین. به حضرت زینب اقتدا کنید. ما برای رضای خدا در راه ایمان و اعتقادمون عزیزمون فدا کردیم، برای دفاع از مرز و بوم عزیز از دست دادیم. هیچ وقت این فراموش نکنید. شما دیگه فرزند شهید هستین. این مقام والاویه. آره. همین طور هم شد، همه این کارارو کردم و همه این حرفارو زدم، منتها بعد از این که مدتی با تو خلوت کردم. هیچ برنامه‌ای نداشتم که بعد از تحویل سنگ چه کار بکنم؟ وقتی گرفتمش از بنیاد شهید زدم بیرون، نیاز داشتم که تنها باشم. نمی‌شد همون موقع برگردم. اون چیزی که روی صندلی عقب ماشینم بود، فقط یک تیکه سنگ نبود، نشان تو بود. اسم تو روش حک شده بود. انگار تو بودی. انگار بعد از این همه وقت گیرت آورده بودم. نه، نه! نمی‌شد خیلی ساده و سریع ببرم در خونه نرگس پیاده‌ش کنم. به این سادگی که نمی‌شه. فرمون تو دستم بی‌اختیار می‌چرخید و چرخای ماشین بی‌هدف با آسفالت اصطکاک پیدا می‌کرد. از این خیابون به اون خیابون می‌رفتم. کجا؟ نمی‌دونم فقط دنبال جایی بودم که تنها، دور از چشم هرکسی، بی‌این که کسی صدام بزنه یا مانع بشه با تو خلوت کنم.

حتی نمی‌دونم توی چه خیابونی کجای کرمون بودم که داخل یک پارک شدم. یک جای مناسب و خلوت، ماشین نگه داشتم. در پناه درختان سرو از ماشین پیاده شدم. نگاهی به اطراف انداختم. اون موقع روز کسی نبود که من ببینم. سایه‌ای از کسی خیلی دورتر از من به چشم می‌خورد، اما جوری نبود که به چشمش بیام. فرصت خوبی بود. فضای خوبی گیر آورده بودم. درب عقب باز کردم. خودم روی صندلی

عقب جا کردم، کنار سنگ قبر تو. درای ماشین قفل کردم. تمام. همه چیز تعطیل کردم. کرکره‌ها رو کشیدم. گردش روزگار رو برای مدتی معلق گذاشتم.

برای من زمان از حرکت ایستاد. حالا دیگه نوبت من بود. حالا دیگه وقتش رسیده بود که بغض چندین ساله بترکه و هرچی توی دلم تلنبار شده، بیرون بریزه. وقت تسویه حساب من بود با روزگار. هوا بدجور طوفانی بود. دریا بدجور تلاطم گرفته بود و کوره‌ها بدجور می‌جوشیدن. سنگ دیوانه‌وار به آغوش کشیدم، تمام‌قامت. نمی‌دونم، شاید من افتاده بودم روی سنگ. بوسه بارانش کردم. گوشه‌گوشه‌ش رو می‌بوسیدم و بو می‌کشیدم، انگار تو رو می‌دیدم. شیدای تو بودم. همه بندها پاره شده بود. عقده‌های دلم باز شده بود. ناله‌ها از جگرم کشیده می‌شد. طنین فریادم زنگ آسمون به صدا درآورده بود. داغ دیده بودم. داغ عزیز. داغ جگر گوشه. داغ تو رو دیده بودم علیرضا! ملیحه داغ تو رو دیده بود.

ملیحه به عزای عشقش نشسته بود. باید عشقم به خاک می‌سپردم. کی می‌فهمید، کی می‌تونست تحمل کنه؟ داشتم برای شوهر عزیزتر از جانم عزاداری می‌کردم. من بازیگر تلخ‌ترین تراژدی دنیا بودم. کی فکرش می‌کرد. کاشکی مرده بودم و این من نبودم که برای مرگ تو شیون می‌کردم. پیشونیم به سنگ چسبیده بود یا شاید سنگ به پیشونیم. جوری بهش دست می‌کشیدم که انگار می‌خواستم از هم بشکافمش. انگار می‌خواستم انگشتام درش فرو کنم، تا شاید راهی باز بشه و از اون تو درت بیارم. انگار همه این سال‌ها توی ضخامت این سنگ پنهون شده بودی. لبامو با حرص می‌کشیدم به چرم سرد و خیس سنگ. سنگ مزارت برای اولین بار، خودم با اشک چشمم شستم. لبام شکاف برداشته بود. چنگال درد توی گلوم دوران داشت. دیگه هرچی فریاد می‌کشیدم، صدایی در نمی‌اومد. خس‌خس عاجزانه‌ای در فضای ماشین پخش می‌شد. از میون ضجه‌های بی‌امونم، کلمات بریده‌بریده

از حنجره‌م بیرون می‌افتاد، در حالی که هیچ زنگی نداشت، فقط بوی خون داشت، داشتم جگرم رو بالا می‌آوردم.

«چطور تونستی علیرضا! تو این حق نداشتی من تنها بذاری. قرار نبود رفیق نیمه‌راهم باشی. بین ما حرفی از جدایی نبود. چرا بین راه دستم رها کردی؟ این پاداش صبوریای من نبود. این جواب سال‌ها چشم به راهیم نبود. دلت اومد ملیحه رو توی این دنیا تک و تنها رها کنی؟ تو که همیشه به دیگران سفارش می‌کردی تنهام نذارن چطور خودت من تنها گذاشتی و رفتی. تو که رفتی زود برگردی، چی شد که این همه مدت خودت ازم پنهون کردی؟ چه کار کرده بودم علیرضا که این جور مجازاتم کردی. چطور دلت رضا شد ترکم کنی؟ به این فکر نکردی بدون تو چطور باید توی این دنیا سرکنم؟ تو که همیشه نگرانم بودی، چی شد که به این شکل ازم چشم پوشیدی؟ این همه سال انتظار کشیدم، بی‌معرفت. این همه سال چشمم به راه خشک شد. گفتم، برمی‌گردی. گفتم، می‌ای. چرا این جور اومدی، پس پاشو یک حرفی بزن. پاشو جوابم بده. پاشو دیگه، یک چیزی بگو علیرضا!!!! من چطوری طاقت بیارم آخه؟ چطوری؟ تو رو خدا، علیرضا! پاشو!!!! شووو».

هرچه شکایت می‌کردم، هرچه زاری می‌کردم، هرچه در خودم زیر و زبر می‌شدم، از تو جوابی نمی‌اومد. صدایی از تو به گوشم نمی‌رسید. یک سنگ سرد در آغوشم بود. نشنیدم که بگی، ملیحه قشنگم! اشکات پاک کن. نشنیدم بگی که بیدار شو عزیزم، خواب بد می‌بینی. ندیدم که بلندم کنی و تو چشمم بخندی، بگی این چه کاریه دیوونه؟ با این سنگ چه کار داری، من این جام. بیا به خودم بگو حرفات. بیا پیش خودم گلایه کن. هرچه که توی این حالت زمان سپری شد، چیزی عوض نشد. باز که چشمم باز کردم، من بودم و یک سنگ خشک روی صندلی عقب ماشین؛ وسط پارکی که اسمشم نمی‌دونستم. این واقعیت بود دیگه. بخوام یا نخوام حقیقت تغییر نمی‌کنه. هیچ چیز نمی‌تونه تو رو زنده کنه. هرقدر هم گریه کنم. هرقدر هم ضجه بزنم،



تو بر نمی‌گرددی. باید با این امر کنار بیام. تو نیستی و من دیگه هرگز تو رو نخواهم داشت.

هرچه در دلم بود، همه رو بازگو کردم. به اندازهٔ ۱۶ سال اشک ریختم و فریاد کشیدم. انگار حجم بزرگی از روی دلم برداشته شده بود، اما به همون اندازه هم تهی شده بودم. یک حفره درون سینه‌م ایجاد شد که پس از اون هیچ‌وقت با هیچ‌چیزی پر نشد. من سال‌ها با یک حفرهٔ خالی زندگی کردم. ساعت‌ها گذشته بود. توانم تحلیل رفته بود. یادم افتاد که منتظرم هستن. الان همه نگرانم شدن. وقتی خودم از سنگ جدا می‌کردم، بدنم خشک شده بود. دست کشیدم روی سنگ، تا هرچه بود پاک کنم. جابه‌جاش کردم، تا موقع حرکت جاگیر باشه و ضربه نخوره. آهسته و بی‌رمق پیاده شدم. به مقابلم نگاه کردم. جلوم هیچ‌کس نبود. کسی نبود که به پیشبازم بیاد. کسی نبود زیر بغلم بگیره. بهم دل‌داری بده. عجیبه که آدم توی سخت‌ترین شرایط زندگیش تنهاست.

کمی بعد سنگ تحویل دادم و نداشتم از بزم من توی پارک بویی ببرن. می‌رفتم که با روی دیگه‌ای از زندگی مواجه بشم. می‌رفتم که با شرایط جدیدم کنار بیام. می‌رفتم که بدون هیچ انتظار و امیدی از زندگی عبور کنم، در حالی که می‌دونستم باز هم، زن دیگری درونم زاده شده. خیلی طول می‌کشید که با این زن انس بگیرم. زمان زیادی می‌طلبید که این زن با من به تفاهم برسه. این زن برایم بیگانه می‌نمود. برای رویارویی باهاش آمادگی نداشتم. برای رویارویی با زنی در درونم که همسرش از دست داده، برنامه‌ای نداشتم. برای این مهمان تازه باید جایی تعبیه می‌کردم. باید می‌رفتم و به پشت سرم نگاه نمی‌کردم.

## بی تو، اما...

تا پیش از این مسئولیت زندگی و امورات مربوط به بچه‌ها رو پذیرفته بودم، اما فکر می‌کردم این وضع موقته. آره چندین سال طول کشیده بود، ولی من که هرگز گمان برنگشتم تو رو نداشتم. در پس ذهنم این امید نشست بود که بالاخره با اومدن تو بار این مسئولیت تخفیف پیدا می‌کنه و من فقط جای خودم، به عنوان همسر تو و مادر بچه‌ها انجام وظیفه می‌کنم. از سال ۸۲ به بعد، اما مشخص شد که این مسئولیت تنها و تنها بر عهده خودمه. این که هم مرد باشم هم زن؛ هم مادر باشم هم پدر رو به عنوان نقش منحصر به فرد خودم پذیرفتم. به حرف آسون بود. زنی که باید آستین بالا بزنه و کارهای مردونه بکنه. آچار به دست بگیره وسایل منزل تعمیر کنه. تمام خریدای ضروری خونه رو خودش تنهایی انجام بده. بیرون از خونه کار کنه، تا هزینه زندگی رو تأمین کنه.

فصل سرما که می‌رسه بخاریا رو راه بندازه و در و پنجره‌ها رو درزگیری کنه که بچه‌هاش سردشون نشه. گرم که می‌شه کولر سرویس کنه و دنبال راهی برای پیشگیری از ورود حشرات مودی به خونه باشه. پول آب و برق و گاز به موقع پرداخت کنه که اخطاریه نیاد در خونه. به خورد و خوراک بچه‌ها برسه که کمبودی نداشته باشن. به فکر دانشگاه رفتنشون باشه. به فکر تهیه جهیزیه باشه که اگه خواستگار در خونه رو زد، آمادگی داشته باشه. به هر حال همه اینا بر عهده خودم بود. خودم باید همه کار رو انجام می‌دادم. آدمی ام نبودم که فکر کنم دیگران در قبال زندگی من وظایفی دارن. اگه شوهرم شهید شده و مجبورم بدون سایه مرد زندگی کنم، نباید باعث می‌شد که وبال خواهربرادرا بشم و از دیگران کمک بخوام. دوست نداشتم از کسی چیزی تقاضا کنم. از این که به خاطر من کسی تو زحمت بیفته بدم می‌ومد.

اصلاً از روزدن به دیگران خوشم نمی‌اومد. این برام ضعف محسوب

می‌شد که تقاضای کمک کنم. نهایت تلاشم می‌کردم که خودم از پس کارا بر پیام و سربار بقیه نباشم. حتی نمی‌تونستم تصور کنم که یکی به بچه‌هام نگاه ترخم‌باری داشته باشه یا خدای نکرده به عنوان بچه‌یتیم بخواد بهشون لطفی کنه. بچه‌های من دخترای تو بودن، اونا باید مثل تو دارای عزت و احترام می‌بودن. اگر نیاز یا خواسته‌ای داشتن، خودم به هر نحوی که بود براشون تأمین می‌کردم. غبار منت و ترخم نباید بر پیشونی دخترای من بشینه. خانواده شهید باید در شأن نام شهید زندگی کنه. این استراتژی من در زندگی بود.

از وقتی که دونستم دیگه در دنیا حضور فیزیکی نداری، حضور معنوی تو رو در زندگی به خوبی حس می‌کردم. برای همین، هرجا، هر وقت که کم می‌آوردم یا هرجا حس می‌کردم به کمک نیاز دارم، صدات می‌زدم. اگه یک روز نمی‌رسیدم فاطمه رو ببرم کلاس و مجبور بودم تنها بفرستمش، فوری می‌گفتم؛ علیرضا! خودت همراه دخترت برو، و مطمئن بودم که می‌رفتی عزیز دلم! حضورت کاملاً توی خونه حس می‌کردم. یقین داشتم که کمکم می‌کنی. یادته چندبار، درست سر بزنگاه به دادم رسیدی؟ وای خدا، من که یادم نمی‌ره. حسابی شوکه‌ام کردی و در عین حال بهم دو تا بال دادی که از خوش حالی پرواز کنم. یادآوری این خاطرات، برام خیلی شیرینه علیرضا! تنها دل‌گرمی ملیحه بعد از سالای شهادت تو همین اتفاق‌ها بود. نمی‌دونم دیگران چه تصویری می‌کنن، اما من همیشه حسست کردم، نه تو خیالم، کنارم حسست کردم. توی هر لحظه فهمیدمت. فقط چشم قادر نبود تو رو ببینن و گرنه ایمان دارم که سایه به سایه بودی و ازم مراقبت کردی. در واقع، تو هیچ وقت خونواده‌ات ترک نکرده بودی. به شیوهٔ بهتری از راه دیگری هواشون داشتی. مثلاً روزایی که داشتم به هزار زحمت و مکافات برای بچه‌ها سرپناه می‌ساختم. دشوارترین مراحل زندگی طی می‌کردم. از استخدام بنا و کارگر گرفته، تا تهیهٔ مصالح ساختمانی، پیگیری مجوزها از شهرداری و هر امر دیگه‌ای که به ساختمان‌سازی

مربوط می‌شد، حسابی مشغول و کلافه‌م کرده بود. برآورد هزینه‌ها و پرداخت دست‌مزدها خیلی پیچیده بود. حقوق منم که صرف مخارج خونه و پرداخت قسط و وام می‌شد. گاهی مواقع توی این حساب، کتابا می‌موندم. گاهی می‌دیدم دخل با خرج نمی‌خونه. یک روز متوجه شدم؛ موعد پرداخت بدهی به نجار و آهنگر رسیده و من به این میزان پول ندارم. باید پول در و پنجره‌هایی که تحویل گرفته بودم، می‌پرداختم. نه می‌شد برم بگم که بهم مهلت بدین، چون الان پول ندارم. نه می‌تونستم از کسی قرض کنم و حقشون بپردازم. امکان نداشت از کسی پول بخوام. وام می‌گرفتم، ولی قرض نمی‌کردم.

توی وضع بدی گیر افتاده بودم. آخرای ماه بود. نزدیک بود، حقوقم واریز بشه. اگه می‌خواستم از حقوق این پول بپردازم، بقیه ماه با مخارج و اقساط دیگه به مشکل بر می‌خوردم. تمام پولی که باید می‌پرداختم چیزی حدود هفتاد هزار تومن می‌شد. هی حساب، کتاب می‌کردم و به زعم خودم اقلام غیرضروری خط می‌زد، ولی هرچی بالا، پایین می‌کردم، جور نمی‌شد که نمی‌شد. درمونده بودم. به کمک نیاز داشتم. دلم گرفت. با یک عالمه فکر و نگرونی چشمم بستم و گفتم؛ علیرضا! چه کار کنم، بدهکاریا مونده رو دستم، خودت یک فکری بکن. انگار که تو می‌تونستی زنده بشی و جای من بری پیش طلب‌کارا و همه بدهی رو تسویه کنی. انگار این توقع ازت داشتم.

فرداش وقتی که رفتم حقوق بگیرم، از تعجب خشکم زد. از اون جایی که نباید و فکرش نمی‌کردم، رسیده بود. هفتاد و دو سه هزار تومن، معوقه چندساله رو با حقوق همون ماه واریز کرده بودن. باورکردنی نبود. از خوش حالی بال درآورده بودم. درست همون مبلغی که نیاز داشتم، همون قدری که بدهکار بودم، به حقوقم اضافه شده بود. مثل معجزه می‌موند. یادام میاد از میدون مشتاق تا سرآسیاب توی تاکسی صورت‌م طرف پنجره گرفته بودم گریه می‌کردم.

«این فقط کار خودت بود. تو جورش کردی و نداشتی که مدیون

مردم بمونم. ممنونم علیرضای مهربونم، ممنونم مرد من. ممنون که به یادم بودی.»

یک لحظه هم وقت تلف نکردم. با غرور و افتخار رفتم و پول نجار و آهنگر دادم و با سربلندی برگشتم. این سربلندی از تو داشتم. تو بودی که همیشه مراقب زندگی‌مون بودی. تو بودی که توی لحظه‌های حساس خودت نشون می‌دادی. جاهایی که می‌بریدم و فکرم به جایی قد نمی‌داد، جاهایی که مشکلات خسته‌م می‌کرد، از راه می‌رسیدی و دستم می‌گرفتی. نمونه‌ش خستگی روزایی بود که قرار بود سند خونه رو تحویل بگیرم. از بس که از این اداره به اون اداره ارجاعم می‌دادن، توانی برام نمونه بود. عصبی شده بودم. اون موقع ماشین نداشتم. فروخته بودم که پولش بزنم به زخمای زندگی. چند روز دوندگی توی گرمای تیرماه امانم بریده بود. هی از این تاکسی به اون تاکسی می‌شدم. از این اتوبوس به اون اتوبوس می‌رفتم، تا بین اداره‌های مختلف رفت و آمد کنم. اه! خیلی خسته‌کننده بود. یک بار آفتاب به جدی سوزنده و مستقیم می‌تابید توی سرم که فکر می‌کنم فشار خونم زد بالا. گرما متغیرم کرده بود. از اون زمانایی بود که زنا سر شوهراشون غرولند می‌کنن. منم مثل هر زن دیگه‌ای باید سر شوهرم نق می‌زدم دیگه.

«علیرضا؟ نگاه کن وضع من. این خونه مال بچه‌های توئه. من باید توی این گرما دنبال کاراش باشم؟ اونم بدون وسیله؟»

با همون خشم و عصبانیت برگشتم خونه. انگار جدی جدی باهات دعوا کرده باشم. هنوز یک هفته‌ای برای کار سند دوندگی داشتم. سرم درد گرفته بود. به صبح فردا فکر می‌کردم که باز هم باید با همین شرایط از این اداره به اون اداره برم. سردردم بیشتر می‌شد. حالت تهوع بهم دست می‌داد، ولی فردا این جور ی پیش نرفت که. یک اتفاق خوش‌یمن دیگه رخ داد. شوهر خواهرم از همه جا بی‌خبر اومد و سوئیچ ماشینش گذاشت کف دستم. گفت، داره برای ۱۰ روز میره مأموریت. خواست که ماشینش پیش ما باشه. گفت، این چند روز اگه کاری

چیزی داشتن، پیاده نرین. ازش استفاده کنین، بنزینم داره. اگه بگم تو توی این قضیه دست نداشتی، خودت باور می‌کنی؟ اون بنده خدا که روحشم خبر نداشت من به وسیله نیاز دارم. اصلاً نمی‌دونست دنبال کارای اداری ام. چطور به فکرش رسیده، حالا که میره مأموریت، ماشینش بده دست من؟ خلاصه از صبح فرداش دیگه با ماشین پیگیر کارا شدم و سند مالکیت خونه رو تحویل گرفتم. چقدر کارم آسون تر شد. عشق نازنین من! هر وقت که توی زندگی گیر کردم، خودت اون قدر صریح نشونم دادی که حس بی‌پشت و پناهیم محو شد، برعکس مطمئن شدم که تکیه‌گاهی دارم، خیلی محکم‌تر، پایدارتر و قدرت‌مندتر از همیشه.

\*\*\*

یکی از دغدغه‌های همیشگیم هم‌زمان با قدکشیدن بچه‌ها، فکر آینده‌شون بود. دیر یا زود وقتش می‌رسید. می‌دونستم تا چشم روی هم بذارم، باید دخترا رو شوهر بدم. زمان این رسیده بود که خونواده کوچکمون گسترش بدیم. کم‌کم ملیحه آماده می‌شد نقش‌های تازه‌ترش بپذیره و اجرایی کنه. ملیحه دیگه داشت به مرحله مادرزن شدن می‌رسید. باید آستین بالا می‌زد و دست دخترانش می‌گذاشت توی دست مرد زندگیشون. فکر جداشدن از جگرگوشه‌هام خیلی آزارم می‌داد. این دوتا دختر همه دار و ندارم بودن. همه کسم، همه دل خوشیم بودن. یادگارای عشقم، سند رازهای خوش زندگیم که مثل یک گنجینه برام ارزشمند بود.

هر وقت دل‌تنگیم برای تو شدت می‌گرفت، با نگاه کردن بهشون آرامش می‌گرفتم. هر کدومشون از لحاظی به تو شبیه بودن. توی خنده‌هاشون، راه رفتنشون، حرف زدنشون، توی نگاهشون و حتی منش و روشی که داشتن؛ می‌تونستم رگه‌هایی از تو رو ببینم. علیرضای درونی داشتن که خودشونم ازش مطلع نبودن. ثمره‌های قشنگ زندگی

مشترکمون بودن که اگرچه طول عمرش کوتاه بود، اما ریشه‌هاش به وسعت ابدیت رشد کرده بود. حالا دوری از عزیزانم که هر لحظه، کنار هر نفسشون حضور داشتم و سررسیدم، خیلی سخت بود، اما فکر خوش بختی اونا و این که چند وقت دیگه من به قشنگ‌ترین تجربه زندگی دعوت می‌کنم، باعث می‌شد با این سختی کنار بیام.

فاطمه تصمیم گرفته بود با پسر عمه‌ش ازدواج کنه. خواهرزاده‌ت قرار بود از این به بعد، سایه سرش بشه. انتخاب شایسته‌ای بود. حتماً تو هم راضی بودی. دخترمون داشت وارد مرحله مهمی از زندگی می‌شد. چیزی که عذابم می‌داد، این بود که تو نیستی. پدرش نیست که توی این روز مهم همراهش باشه. خیلی درگیر این مسأله بودم. می‌دونم آخه یک بار که به مراسم ازدواج یکی از دخترای فامیل رفته بودم، وقتی همه توی تالار نشسته بودیم و زمان آوردن عروس رسیده بود، یکی باید می‌رفت دنبال عروس، تا از آرایشگاه بیاردش تالار. هنوز مثل الان نبود، رسم نشده بود که عروس دوماذا خودشون کارای عروسی شون بکنن. یادمه همون موقع بحث شد که کی میره دنبال عروس، یک مرتبه دیدم که پدر عروس اومد جلو و دستش گذاشت روی سینه‌ش، با ذوق و افتخار در حالی که چشماش از شادی برق می‌زد، گفت: «من می‌رم. خودم می‌رم دنبال دخترم».

وای علیرضا! چی بگم برات که بفهمی اون لحظه چی به من گذشت؟ این صحنه قلبم از جاش درآورد. داغ دلم تازه شد. بی‌اختیار زدم زیر گریه. گریه که نبود، هق‌هق بود. خیلی بد شده بود. طوری با صدای بلند گریه می‌کردم که همه متوجه شدن. دست خودم نبود. اوضاع خارج از کنترلم بود. بی‌اراده اشک می‌ریختم و می‌گفتم؛ کی بره دنبال فاطمه من؟ پاک فراموش کرده بودم که مجلس عروسیه و من دارم وسط جشن دیگران گریه می‌کنم. الان که بهش فکر می‌کنم، چقدر خجالت می‌کشم. آخه توی مجلس شادی، گریه، زاری شگون نداره. همه دورم گرفتن. مادر عروس بنده خدا کلی دلداریم داد. خیلی

منطقی بهم تسلی می داد و سعی می کرد آروم منم کنه، ولی سوز دل من مگه تمومی داشت؟ نمی دونم چقدر طول کشید، تا گریه من بند بیاد. آخر سر هم نتونستم توی مجلس بمونم. طاقت نیاوردم. کلی با شرمندگی ازشون عذرخواهی کردم و جلسه رو ترک کردم. همون موقع به خودم قول دادم که فاطمه رو نباید تنها بذارم.

روز عروسی فاطمه خودم باید همه جا باهاش باشم. وقتی هم که این روز قشنگ فرا رسید، از قبل به همه گوشزد کردم که من چند ساعتی توی تالار نیستم. ازشون خواستم در نبود من به مهمونا خوب رسیدگی کنن. سفارش کردم طوری از مهمونای جشن دخترم پذیرایی کنین که متوجه عدم حضور من نباشن. آخه فاطمه آرایشگاه بود. باید می رفتم دنبال دخترم. از قبل بهش گفته بودم، عزیز دل من به هیچ وجه احساس تنهایی نکنی! یک وقت فکر نکنی که بی کسی. اگه بابات نیست، من به جاش هستم. خودم همه جا باهات میام، تا خیالت راحت باشه. خودم مثل کوه پشتتم. وقتی دامادمون جلوی آرایشگاه عروسک قشنگم سوار کرد. توی یک ماشین درست پشت سرشون حرکت کردم. لحظه به لحظه علیرضا! هرجایی که رفتن دنبالشون بودم. فاطمه هم می دونست. تو هم یادته، نه؟

تمام مدتی که نگاهم به ماشین عروس بود، داشتم با تو حرف می زدم. ذره ذره جزئیات برات شرح می دادم. صدات می کردم که بیای. بیای و تو مجلس عروسی دخترت شرکت کنی. بیای و کاری کنی همه چیز شکوه مند برگزار بشه، اون جووری که لایق دخترمون بود. اون جووری که دلت می خواست. خلاصه یک ثانیه تنهاش نگذاشتم، حتی توی آتلیه هم رفتم. اون پشت یک جایی ایستادم، تا فاطمه با پشت گرمی و اطمینان خاطر از قشنگ ترین روز زندگیش عکس بگیره، تا با قلبی آسوده برای زندگیش خاطره بسازه. آره عشقم، آره عزیزم، دخترامون خدا رو شکر به خوبی و با عزت و احترام ازدواج کردن و رفتن سر خونه زندگی خودشون.



آسوده شده بودم. راحت شده بودم. می‌دونستم که از جایی دور و در عین حال به شدت نزدیک داری بهم لبخند می‌زنی. داری با نگاهی سرشار از رضایت مندی من می‌بینی. خیلی خوب حس می‌کردم که داری می‌گی، دست مریزاد خانمم! الحق که خوب امانت‌داری کردی. تازه وقتی پای هسته بادوم باز شد به زندگی که دیگه سرازیر نمی‌شناختم. می‌گن نوه از خود بچه هم شیرین تره. خدا رو شکر، علیرضا که تونستم بچه‌ها مثل دسته گل بزرگ کنم، از آب و گل رد کنم و به زندگی شون سر و سامون بدم. خدا رو شکر که چشمم به نوه‌های عزیزم روشن شد. خدا رو شکر که شرمنده تو نشدم نازنینم!

## چراغ خانه

سوره حشر رو هر روز خوندم. هر روز، تا روزی که عمرش به پایان رسید. چندین سال متمادی. نه ناامید شد، نه خسته. دیگه آیه آیه ش حفظ بود. شنیده بود که هرکس گم شده‌ای داشته باشه و سوره حشر بخونه، گم شده‌ش پیدا می‌شه. هیچ وقت نفهمید که تو شهید شدی. نگذاشتیم که بفهمه. تمام سال در انتظار برگشتن تو به سر برد. همین هم باعث شد که امیدی برای ادامه زندگی داشته باشه. همین باعث شد چند صباحی بیشتر سایه‌ش روی سر دخترا بمونه. این سالای آخر با توسعه شهرسازی، کوچه خونه شما تبدیل به خیابون شده بود. راه و مسیرها تغییر کرده بود، یعنی سرتاسر محله سرآسیاب عوض شده بود. نمای قدیمیش به کل از بین رفته بود. خیلی با اون سال‌های دهه شصت تفاوت داشت عزیزم، ولی هنوز از جلوی خونه مادرت مثل قدیم یک جوی آب رد می‌شد.

ظاهرش فرق می‌کرد، جدول بندی شده بود و حالت بکرش دیگه نداشت. از همین جوهای سیمانی بود، ولی همیشه آب ازش جاری بود. یک لامپ زرد همیشه در خونه مادرت روشن بود. هیچ وقت نمی‌داشت در خونه‌ش تاریک بمونه. اولین چیزی که تو خونه‌ش بلافاصله تعویض می‌شد، لامپای سوخته با لامپ جدید بود. همیشه جلوی خونه‌ش با نور می‌درخشید و تاریکی کنار می‌زد. اگه از دور نگاه می‌کردی مثل ماهی در گستره آسمون از خونه‌های دیگه کاملاً متمایز بود.

یکی دو شب در هفته که کسی میومد پیشش، مجبور می‌شد بره داخل خونه. بقیه روزها یا شاید بهتر باشه بگم، تقریباً اکثر شب‌ها مادرت می‌دیدیم که لب جو، دم خونه‌ش زیر نور چراغ نشسته. این تصویر یکی از نوستالژی‌های این محل شده بود. توی خاطره همه اهل محل، ثبت بود، حتی بچه‌هایی که توی اون محل قد کشیدن و بزرگ شدن، امکان نداشت تصویر پیرزن تنهایی که هر شب زیر نور یک چراغ می‌نشست و

نگاهش به انتهای کوچه معطوف می‌کرد، از یاد بیرن. مادرت با انتظار عاشقانه‌ای که به اندازه تمام عمرش طول کشید، تبدیل شد به بخشی از تاریخ و فرهنگ محله سراسیاب فرسنگی کرمان. مادرت بعد از تو علیرضا تبدیل شد به یک اسطوره. بهش می‌گفتیم:

- مادر! برو داخل. این قدر در خونه نشین. این قدر انتظار نکش. تو باید توی این سن و سال بیشتر استراحت کنی. می‌گفت:

- نه. کاری به کار من نداشته باشین. شما برین دنبال زندگیتون. من اگه برم داخل، اگه این‌جا ننشینم، علیرضا که بیاد راه گم می‌کنه. خیلی سال گذشته. کوچه‌ها عوض شدن. بذار وقتی میاد من ببینه بفهمه درست اومده.

دلَم می‌سوزه علیرضا! وقتی یادم میاد که چقدر انتظار کشید و هیچ‌وقت قامت تو رو ندید که به سمتش در حرکتی. روزی که بالاخره جبر روزگار روی پیکر صبر و استقامتش پارچه کشید، آتش گرفته بودم. روزی که چشمای منتظرش به زور بستن، فکر می‌کردم عدالت از دنیا فاصله گرفته. اون روز دیگه حس نمی‌کردم مادرشوهرم خاموش شده. جدا از هر رابطه و پیوندی، زنی می‌دیدم که برای نمایش دادن مفهوم مادر، قدم به این دنیا گذاشته بود و اکنون زمان بازگشتش فرارسیده بود. اون روز به عزای مادرشوهرم ننشستم، انگار از اون روز به بعد، زمین بی‌مادر شده بود. بیست و چهار سال چشم به راهت بود. بیست و چهار سال نفس کشید فقط برای این‌که دوباره تو رو ببینه و بالاخره یک روز مرگ بر تمام امیدها و آرزوهاش غلبه کرد.

مرگ موفق شد ستون آهنی اراده‌ش رو خم کنه و بالاخره تسلیم شد. مادرت از دست دادیم. بچه‌ها مادربزرگ مهربونشون از دست دادن. تنها کسی که در آغوشش می‌تونستن تو را بو بکشن از دنیا رفت.

«تسلیت می‌گم عزیز دلَم! مرگ مادر غم سنگینیه. تسلیت می‌گم علیرضا جان!».

\*\*\*

مرگ مادرت او آخر خرداد سال ۹۰ اتفاق افتاد. مراسم ختم برگزار شد. تمام این سالها هیچ مراسمی برای تو نگرفته بودیم. هر وقت به نام تو قربونی می‌کردم یا مجلس روضه‌ای ترتیب می‌دیدم، به نحوی ذهنش منحرف می‌کردم که شک نکنه. وانمود می‌کردم که نذر و نیاز بوده. همه چیز به این روش پیش می‌رفت و من به صورت پنهانی گهگاهی برای تو خیرات می‌دادم. مادر که از دنیا رفت، دیگه دلیلی برای مخفی‌کاری نبود. این که نتونسته بودم برات یک مراسم با شکوه بگیرم، تا مثل شهدای دیگه یاد و خاطره‌ت رو حفظ کنم، همیشه رنجم می‌داد. هر کسی که از وضعیت ما آگاه نبود، مدام می‌پرسید که چرا برای شهیدتون مراسم نگرفتین؟ تماش به خاطر مادرت بود. وقتی به این موضوع فکر می‌کردم، مطمئن بودم که تو خودتم از این تصمیم راضی هستی. با وجود این توی دلم همیشه غصه می‌خوردم.

شب هفت مادرت که گذشت، دوست و رفیق همیشگی ت اومد سراغم. مهدی، توی تمام این سالها یک بار نشد که از تو حرف بزنه و اشک نریزه. رشته دوستی شما انگار در ازل پیوند خورده بود که تا ابد ادامه داشت. بیست و چهار سال دوری و پذیرش واقعیت مرگ تو باعث نشده بود که مهدی گنجویی رفاقتش رو با تو از یاد ببره. اونم مثل ما انتظار می‌کشید که وقتش برسه و بتونیم به طور علنی برات مراسم بگیریم. می‌گفت:

- چقدر علیرضا مظلومه، برای همه شهدا ختم می‌گیرن و هر سال مراسم سالگرد برگزار می‌کنن. پوستر و اعلامیه چاپ می‌کنن. علیرضا چه شهید مظلومیه که هیچ کاری براش انجام نشده.

خیلی ناراحت بود. برای مشورت با من اومده بود. خودمم درگیر همین فکر بودم. داشتم فکر می‌کردم که چطور دست به کار بشم؟ از کجا شروع کنم و چه برنامه‌ای برای این امر بریزم؟ مهدی که اومد با

هم مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم برای تو مراسم بزرگ و قابل‌برگزار کنیم. گفتیم، کارت دعوت چاپ می‌کنیم و از مردم دعوت می‌کنیم. نزدیک تیرماه بود. روز شهادت تو هم که بیست و هفتم بود، زمان خوبی داشتیم، تا درست در سال‌روز شهادتت مراسم رو برگزار کنیم. تصمیم رو با شوهر خواهرمم در میون گذاشتیم. از اون جا تمام برو بچه‌های هیأت محبان سرآسیاب هم بسیج شدن. همگی تو رو دوست داشتن. همگی منتظر این روز بودن.

چهارشنبه شب ساعت هشت شب، مهدی گنجویی، شوهرخواهرم، آقای عسکری، چندتا از بچه‌های هیأت تو خونه ما جلسه‌ای ترتیب دادن که قرار بود سرهنگ ابوالحسنی و سردار حسنی سعدی و آقای واعظی هم از اجرام‌الشهدا در این جلسه حضور داشته باشن. جلسه برگزار شد. حرفا زده شد. مهدی، مجلس به دست گرفت و شروع کرد به صحبت کردن. راستی بهت نگفتم که مهدی این سال‌ها راوی جنگ شده بود. طبق معمول حرفاش درباره تو با گریه و درد همراه بود. مدتی همه سکوت کردن، تا مهدی حالت طبیعی پیدا کرد و آرام شد. بین حرفاش بیان کرد که ما تصمیم داریم تا یادواره‌ای آبرومند برای علیرضا برگزار کنیم. هر کس که در اون جلسه حضور داشت از این تصمیم استقبال کرد و هر کسی اعلام آمادگی کرد که گوشه‌ای از وظایف متقبل بشه.

همگی از دل و جون کمر به خدمت بسته بودن، تا دینشون به تو ادا کنن. تا نامت بعد از چندین سال به طرزی شایسته زبانزد کنن. همون شب برنامه‌ها مشخص شد. تقسیم کار صورت گرفت. سردار حسنی سعدی گفت که؛ عکست روی کاشی می‌زنه، تا در یکی از میدونای شهر نصب کنن. سرهنگ ابوالحسنی که مسئول بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بود، قول داد که؛ زندگی و خاطرات تو رو در قالب یک کتاب چاپ کنه و در کنارش برای هرکسی که در یادواره شرکت می‌کنه، یک بسته فرهنگی تهیه کنه و در پایان مراسم بهشون

هدیه کنن.

قرار شد که مراسم تحت پوشش خبری قرار بگیره. برای همین پای صدا و سیما می‌کرمان هم به میدون باز شد. بقیه کارا رو از چاپ دعوت نامه و برنامه های یادواره و هرچیز دیگه ای که لازمه مراسم بود، یکی متقبل شد. منم خواستم که شام جلسه رو خودم تهیه کنم. خیلی خوش حال بودم. همه چیز داشت به بهترین نحو رقم می‌خورد. یادواره و مراسم عزاداری تو در تاریخ ۲۷ تیرماه در حسینیه سیدالشهدا برگزار می‌شد. جلسه به پایان رسید و همه خداحافظی کردن و رفتن. شاید بشه بگم که اون شب تنها شبی بود که با آرامش چشمم روی هم گذاشتم. حس می‌کردم تفت دلم خوابید و آب خنکی ریخته شد روی خاکستر سینه م.

توی محدوده زمانی که داشتیم هر کسی مشغول تدارک چیزی بود. هیچ کس اهمال نمی‌کرد. همه کارها با برنامه پیش می‌رفت. رسیده بودیم به ایام چهلم مادرت. چهلم هم که برگزار شد، خیال من تخت تر شد و آسوده تر پیگیر کارها شدم. روزهای زیادی نمونه بود به روز موعود. ذوق داشتم. هر روز که دنبال امورات بودم. مدام هم دعا می‌کردم که این مراسم خیلی باشکوه برگزار بشه. جوری که در شأن تو باشه. حالا که این همه سال در گمنامی بودی، حالا دیگه باید سنگ تموم بذاریم. تمام شهر باید در جریان این یادواره قرار بگیرن. نام و یادت از این به بعد باید روی همه زبان‌ها جاری بشه. نام تو باید ثبت بشه، خیلی ویژه باید ثبت بشی در دفتر رشادت این سرزمین. در تاریخ جانبازی و ایثار کشورت باید نامت در رأس قرار بگیره. این چیزی بود که می‌خواستم، چیزی بود که می‌تونست داغ دلّم تسکین بده. تنها از این طریق می‌تونستم با آرامش از این دنیا برم.

البته طبق معمول قرار نبود هیچ کار ملیحه بدون صلاح مشورت از شوهرش پیش بره. می‌دونی که من هر روز باهات در ارتباط بودم. از همه چیز باهات حرف می‌زدم. توی هر کاری ازت مشورت می‌گرفتم.

همین‌طور الان هم قرار نبود که تو کمکم نکنی. خودت صاحب مجلس بودی، نه تنها باید حضور می‌داشتی، بلکه باید نظارت ویژه‌ای بر عمل کرد همه داشته باشی. این ازت می‌خواستم.

- علیرضا جان! خودت بیا و مجلست به دست بگیر. خودت کاری کن که جلسه آبرومند برگزار بشه.

مثل ورد این حرفا روی زبونم بود. توی هر شرایطی که بودم، توی خونه، توی مدرسه، توی خیابون، هر جا و هر لحظه داشتم می‌گفتم، علیرضا، بیا! می‌خواستم بیای و جلسه ت رو رهبری کنی. خود تو بهتر از هر کسی می‌تونستی کارها رو روبه‌راه کنی. این بار بیشتر از هر زمان دیگه‌ای بهت اصرار می‌کردم. این بار بیش از هر وقت دیگه حضورت الزامی بود. انگار هرچی بیشتر می‌گفتم، علیرضا بیا، اومدنت قطعی‌تر می‌شد. انگار اصرار و اصرار و اصرار بیشتری لازم بود برای آوردنت. هرکسی نگاهم می‌کرد، احتمالاً پیش خودش تصوّر می‌کرد، دارم ذکر می‌گم. مدام زبونم می‌چرخید و این‌طور به نظر می‌رسیدم که زیر لب چیزی می‌گم؛ می‌گفتم، یک‌ریز می‌گفتم، اما این بار ذکر نبود. نذر نبود. دیوانه هم نشده بودم. این بار فقط تو رو صدا می‌کردم. صدات می‌کردم که بیای. صدات می‌کردم که بیای.

## فرود آخر

اول تیرماه سال ۹۰ رفته بودم مدرسه. توی مدرسه شاهد کار می‌کردم. کارم خیلی دوست داشتیم. از سال ۶۹ وارد آموزش و پرورش شدم. می‌دونی که معلم پرورشی بودم. چون کارم با فضاهای فرهنگی و مسائل مذهبی در ارتباط بود، علاقه خاصی بهش داشتم. با عشق و علاقه می‌رفتم سرکار. اول تیر بود و من می‌دونستم که ۲۶ روز بعد یادواره برگزار می‌شه. با این فکر در پس‌زمینه ذهنم، مشغول امور مدرسه شده بودم. چند ساعتی از روز که گذشت، آقای واعظی اومد به مدرسه ما. می‌خواست دخترش توی این مدرسه ثبت‌نام کنه. توی دفتر مدرسه بودم. سلام و علیکی کردیم. مدیر داشت کارای ثبت‌نام انجام می‌داد. در همین بین آقای واعظی مثل این‌که چیزی به ذهنش رسیده باشه، رو کرد به من گفت:

- راستی سردار حسنی سعدی با شما تماس گرفت؟

فکر کردم به خاطر امورات مربوط به یادواره است. احتمالاً آقای واعظی با دیدن من جریان مراسم رو به یاد آورده و می‌خواد من از چیزی در این باره مطلع کنه.

- نه! چطور. چیزی پیش اومده؟

- ..... خوب پس شما در جریان نیستین هنوز.

- در جریان چی؟

- از تهران تماس گرفته بودن. مثل این‌که یک خبری دادن.

کنجکاوانه نگاه می‌کردم. منتظر بودم ببینم چه خبری رسیده؟ سردار حسنی سعدی بابت چی باید باهام تماس می‌گرفت؟ تماس از تهران به من ربطی داشته؟ به هرحال خیلی نگران نشدم. دیگه چیزی نبود که نگرانم کنه. شنیدی که می‌گن؛ آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب. آخرین بار با خبری که از تهران رسیده بود، ضربه کاری خورده بودم؛ زمانی که توی یک نامه برام نوشتن که تو شهید شدی.



بعد از اون دیگه هیچ خبری نمی‌تونست مضطربم کنه. قلبم به تپش نیفتاد. نترسیدم. هیچ فکر بدی به دلم راه پیدا نکرد، به خصوص که این روزا داشتم برای بزرگداشت تو فعالیت می‌کردم و حسابی سرگرم و خوش حال بودم.

نه! هیچ امری نمی‌تونه این حس ازم بگیره. هیچ خبری قادر نیست دیگه من دگرگون کنه. این حس خوبی که دارم از بابت برگزاری مراسم برای تو، هیچ‌کس نمی‌تونه ازم بگیره. آقای واعظی موبایلش رو از جیبش درآورد. شماره گرفت و با سردار، چاق سلامتی کرد. بعد گفت که؛ الان پیش منه و گوشی داد دست من که با سردار صحبت کنم. گوشی گرفتم و سلام کردم.

«خوب شد که تماس برقرار شد. حالا یک مقداری هم درباره مراسم حرف می‌زنیم. ببینم عکست روی کاشی آماده شده، توی کدوم میدون شهر قرار شده نصبش کنن، باید اینا رو از سردار بپرسم.»

همین‌طور که احوال‌پرسی می‌کردیم، داشتم این چیزا رو توی ذهنم آماده می‌کردم که دربارهش حرف بزنم، ولی خُب قبلش باید می‌دیدم خود سردار چی می‌خواد بگه؟

«یعنی درباره چه موضوعی می‌خواد با من صحبت بکنه؟ نکنه بگه مراسم تأخیر می‌گیره، یا نکنه برنامه‌ها عوض شده؟ من که اجازه نمی‌دم چیزی تغییر کنه. نه؛ نه؛ مربوط به این چیزا نیست. شاید درباره مهمونای مراسم باشه. شاید افراد سرشناسی قرارشده در مراسم باشن. به هر حال هرچی باشه، قابل بحث و تصمیم‌گیریه، ولی خُب اول باید ببینم موضوع از چه قراره، تا بعد به این چیزا فکر کنم.»

\*\*\*

پاهام سست شد. مثل رباط نشستم روی صندلی. چی داشتم می‌شنیدم؟ سردار از چی داشت حرف می‌زد؟ به وسعت یک برهوت مبهوت شده بودم. دهانم نیمه‌باز و نگاهم روی زمین افتاده بود. گوشی

توی دستم، دم گوشم خشک شده بود. روزگار قصد نداشت بازیاش با من تموم کنه. سرنوشت دست از سرم بر نمی داشت. کار دنیا باهام تموم نشده بود هنوز. بین کجا، کی و چطور غافلگیرم کرد؟ چطور دوباره من از غبار عادت کنار زد؟ دوباره زخم سربسته رو باز کرد؟ چطور دوباره خون تو روگ هام منجمد کرد؟ چطور دوباره قلبم تو پنجه هاش خراش داد؟

مدیر مدرسه گفت، شما برین خونه، حالتون خوب نیست. آره! باید برمی گشتم خونه. با این خبر نمی تونستم سر کار بمونم و کار کنم. با این خبر نمی شد هشیار بمونم. گیج بودم. متعجب. سرگشته. آشفته. آسمون دور سرم شتاب عجیبی گرفته بود. چطور ممکن بود، واقعیت داشت؟ باید خوش حال می شدم یا غمگین؟ چطور، حالا؟ بعد از این همه سال. درست بعد از چله مادرت. درست قبل از برگزاری یادواره، قبل از سالگرد شهادت! چطور می شد باور کرد، باورکردنی نبود. با هیچ منطقی سازگار نمی شد. این همه تقارن چطور رقم خورده بود؟ چه دستی فراتر از دست ما آدمای زمینی برنامه ریزی کرده بود؟ این رویدادها رو چه کسی پشت سر همه چیده بود؟ چه حکمتی در کار بود، نمی فهمیدم، فقط بهت داشتم. تا ساعت ها بهت داشتم. خدایا! مصلحتت شکر. امتحان الهی هنوز ادامه داشت، خیلی سخت تر، خیلی پیچیده تر. هنوز داشتم آزموده می شدم. آخرین قطعه این پازل پیچیده پیدا شده بود.

انگار ما بازیگرای نمایشی بودیم که به پرده آخر رسیده. انگار کارگردان این بازی، نقطه اوج نمایشش به آخرین پرده واگذار کرده بود. دستی در فراسوی اراده من پایان ماجرا را طور دیگری رقم زده بود. زندگی پر از رمز و راز تو، سرنوشت عجیب و در عین حال مظلومانه تو بار دیگه بدجور شگفت زدهم کرد. به خونه که رسیدم، چند ساعتی که گذشت و حالت طبیعی پیدا کردم، رفتم سراغ تلفن. گوشی برداشتم. یک به یک شماره می گرفتم. شماره هرکس که به ذهنم می رسید. نمی دونم به چند نفر زنگ زدم. با چند نفر حرف زدم. چند ساعت کنار گوشی تلفن نشستم و

چند ساعت از وقتم در این حال گذشت.

به همه گفتم. نمی‌دونم شاد بودم یا نه؟ نمی‌دونستم چه حسی دارم؟ هرچه فکر می‌کنم اون حسی که اون روز داشتم، برام ناشناخته است. تازگی نداشت، نامی نداشت. چه حال غریبی بود! برای همین به هرکس که به ذهنم می‌رسید، خبر می‌دادم. حالا دیگه همه فهمیده بودن. فاطمه و مریم هم فهمیدن. همه مات شدن. بقیه هم شبیه من متحیر بودن. مشغله‌ای به پا شده بود. خبر بین همه می‌پیچید و پیچ‌پچش به هرگوشی می‌رسید. ظرف چند ساعت همه داشتن درباره‌ش حرف می‌زدن. هرکسی، چیزی می‌گفت. یکی می‌پذیرفت و یکی انکار می‌کرد. باورش آسون نبود. آخه کم خبری نبود که خبر عظیمی بود؛ تو برگشته بودی!!!

\*\*\*

یک‌شنبه، پنجم تیرماه یک‌هزار و سی صد و نود، تمام اقوام و آشنایان توی فرودگاه کرمان جمع شده بودن. همه با هم اومده بودن به پیشباز تو. نیروهای ارتشی کنترل امور به دست گرفته بودن. خیلیا برای دیدن تو حاضر شده بودن و چند ساعتی بود که انتظار می‌کشیدن. فاطمه و مریم، بی‌نهایت بی‌تابی می‌کردن. فاطمه دیگه بچه داشت. با بچه‌ش اومده بود استقبال پدرش. مجالی نبود که بتونم برم پیش بچه‌ها و آرامشون کنم. توی شرایطی نبودم که بتونم از پس این کار بر بیام. قطعاً کسای دیگه‌ای بودن که هواشون داشته باشن. نمی‌دونم چرا، ولی دلم می‌خواست از این جمعیت فاصله بگیرم. می‌خواستم برم جایی دورتر از همه بایستم، طوری که کسی متوجه نشه من کجام و چه می‌کنم. اصلاً زمان مناسبی نبود برای این که کسی بیاد طرفم یا کسی بخواد کنارم باشه و برای قوت قلبم حرفی بزنه و چیزی بگه. نه! زمان، زمان تنهایی بود.

تنها دور از همه. خیلی بی‌سر و صدا از همه دور شدم. دنبال مکان

مناسبی بودم که در عین حال دید خوبی به همه جا داشته باشم. جایی پیدا کردم. به طرفش رفتم. اون جا من صدا می‌زد. می‌خواستم بالاتر از همه چشم‌ها، نگاهم با تو برخورد کنه. می‌خواستم اولین نفر من باشم که تو رو می‌بینه. چادرم طوری دور صورتم گرفته بودم که هیچ‌کس نمی‌دونست این زنی که در مسافتی دور، روی یک بلندی ایستاده و به هواپیما خیره شده، ملیحه است. هیچ‌کس نفهمید ملیحه کجا رفته، ملیحه در چه حالیه؟ اون زمان دلهره آور رسید. هواپیما روی باند فرودگاه نشست و آرام آرام به جایگاه نزدیک شد. پلکان تعبیه شد. در باز شد. این هواپیما حامل گنجینه‌ عزیزی بود. این هواپیما تو رو برام آورده بود. قرار بود تا چند لحظه دیگه از این توده سفید آهنی پیاده بشی.

همه رویدادها به ترتیب و با نظم خاصی انجام می‌شد. بعد از چندثانیه قامت دو سرباز در آستانه در نمایان شد که هر کدام در یک طرف پلکان، همان جلوی در به حالت احترام ایستادن. روی زمین مارش نظامی نواخته شد. ارتشی‌ها سلام نظامی دادن. صدای شیون از این طرف بلند شده بود. زنی که روی بلندی ایستاده و از بقیه فاصله گرفته بود با تمام وجود فریاد می‌زد. با تمام قدرتی که در سرش نهفته داشت، نعره می‌کشید. چشما به درب هواپیما معطوف بود. کسی نبود که بتونه آروم بگیره. کسی آروم نایستاده بود. همگی بی‌قرار بودن. همگی متغیّر شده بودن. صحنه عجیبی بود. حماسه‌ای دوباره در این برهه از زمان شکل گرفته بود. این بار تو بودی که شمع مجلس بودی. این بار تو چشم و چراغ مراسم بودی.

این بار تو بودی که بر قلب‌ها فرماندهی می‌کردی، ملیحه نبود، فاطمه و مریم نبودن، هیچ‌کس در رأس توچه نبود. این بار تو بودی که توچه مطلق حضار را به خودت جلب کرده بودی. روز، روز تو بود. حرف، حرف از تو بود. تو بودی که همه رو مسحور کرده بودی. همه با تمام حواس به تو می‌نگریستن. فضای فرودگاه کرمان از فکر تو پر شده بود. آمدنت شکوه و هیبت داشت. آمدنت نفس‌ها را حبس و چشم‌ها را به

یک نقطه میخ‌کوب کرده بود. چند دقیقه که گذشت تصویری از تو در دیدگان همه جلوه‌گر شد. پرده‌ها کنار رفت و تو در آستانه در نمایان شدی. این تو بودی که می‌آمدی. درست در منتهی‌الیه خطوط کشیده نظرها هویدا شدی.

چند لحظه بعد روی دوش چهار نظامی با یونیفرم ویژه و پوتین‌های سفید، تابوت بی‌وزنی به طرف پایین حمل می‌شد. تابوتی که مثل تابوت محمدرضا در پرچم سه رنگ ایران پیچیده شده بود، اما بسیار سبک‌تر، بسیار خالی‌تر. چهار نظامی با رژه مخصوصی، آهسته‌آهسته به نشانه احترام پیش می‌آمدند، تا پیکر تو در جایگاه ویژه زمین بگذارند. آن طوری که شایسته فرمانده دلیر جنگ بود، تابوت تحویل داده شد و استقبال با شکوهی از تو صورت گرفت. بعد از ۲۴ سال مفقودی، حالا درست بعد از مرگ مادر و پیش از مراسم یادبود، به واسطه تفحص در منطقه سومار با توجه به شواهد و مدارک به دست آمده، پیکر شهید علیرضا اشرف‌گنجویی پیدا شده بود.

بعد از ۲۴ سال تصمیم گرفتی که برگردی. اومدی، اما در قالب چند تکه استخوان. از تو چند استخوان مانده بود که برگشت. از اون حجم دوست‌داشتنی و دلخواه، از اون قامت و بالای آراسته، از اون جسم لطیف و نورانی، چند دانه استخوان برایم امانت مانده بود که به دستم رسید. بالاخره اومدی! بالاخره به همه چیز خاتمه دادی، به هر بحث و گفت‌وگویی، به هر شک و شبهه‌ای. این قدر بهت اصرار کردم که بیایی، این قدر با اخلاص و از روی نیاز صدات کردم که نه تنها روحت، بلکه پاره‌هایی از جسمت هم اومد. عاشقانه اومدی علیرضا! دست مریزاد! به اون نحوی که از دستت بر می‌اومد، خودت رسوندی. اومدی که مراسم با حضور خودت برگزار بشه. اومدی که همه چیز رنگ واقعی به خودش بگیره.

صاحب مجلس اومده بود. اومده بودی که سنگ قبرت، روی مزار خالی گذاشته نشه. چقدر به موقع اومدی علیرضا جان! به موقع

اومدی، تا ملیحه سر مزار خالی اشک نریزه. اومدی که مثل هر شهید دیگه با عزّت و شکوه تشییع بشی. تا بین دست‌های عزیزانت به گلزار برده بشی. تا مردمی که دوستت داشتن، با اشک و آه بدرقه‌ت کنن و با نهایت احترام به خاک سپرده بشی. اومدی که پروندهٔ رازانگیز خودت خودت ببندی.

\*\*\*

امشب، شب وداع بود علی‌رضا! توی حسینیهٔ سیدالشهدای سرآسیاب، توی محلهٔ خودمون، فراخوان داده بودن که مراسم وداع با شهید علی‌رضا اشرف‌گنجویی در شب هفتم تیر برگزار می‌شه. مردم زیادی اومدن. حسینیه پر شد از جمعیت. همهٔ دوست و آشناها، همهٔ بچه محل‌ها، بچه هیأتی‌ها، هرکسی که می‌شناختت، اومده بود. جای سوزن انداختن نبود. می‌دونی که چقدر دلم می‌خواست بتونم برات مراسم باشکوهی بگیرم؟ چقدر جوش و خروش داشتم، چقدر برنامه‌ریزی کردم! آخه من برنامه‌های دیگری در نظرم بود، اما خودت اومدی و برنامه‌طوری پیش رفت که از آن‌چه در ذهن من بود، با شکوه‌تر شد. قرار بود ما برات یادواره بگیریم. قرار بود ما برات جلسه‌ای آبرومند برگزار کنیم. ما فکر می‌کردیم آبروی تو دست ماست. ما فکر می‌کردیم این ماییم که باید جلسه رو هدایت کنیم. این ما هستیم که باید نامت رو زنده نگه داریم. واقعاً فکر می‌کردم که این منم که دارم برای بزرگداشت تو تلاش می‌کنم. برای همین این چند روز مدام صدات می‌کردم که خودت هم بیایی، تا نیروی معنوی تو حامی من باشه. حالا فهمیدم اشتباه محض بود این تصوّر. آبروی تو دست خودت بود. بزرگداشت تو کار ما آدمای معمولی نبود. حالا خودت به نحو دیگه‌ای اومدی و نیروهای معنوی مقدّس‌تری هم با خودت آوردی. نیروهای ارزش‌مندتری مراسم تو رو هدایت می‌کردن. ما فقط حضور داشتیم، تا این عظمت از نزدیک شاهد باشیم.

چراغ‌های حسینه که خاموش شد، تابوت رفت بالای دست. فریاد «یا حسین» به آسمان بلند شد. دلا توی سینه‌ها به لرزه افتاد. اشکا عفاف دیده‌ها شد. با هر «یا حسینی» که شنیده می‌شد، مابین اشک و شور دست به دست می‌شدی. مثل یک زورق با موج گریان جمعیت روان می‌شدی. می‌چرخیدی و می‌چرخیدی. عشق می‌پراکندی و قرار می‌پردی. بوی عطر فضا رو پر کرده بود. بوی گل بود، بوی گلاب. هنگامه عجیبی بود. قطعه‌ای از بهشت به حسینه سیدالشهدا آورده بودن امشب. کسانی در جلسه حضور داشتن که نمی‌شد دید، اما می‌شد قداست و لطافتشون حس کرد. فضای روحانی امشب جوری بود که اهل مجلس یقین پیدا کردن که فرشته‌ها در جوار تو هستن. برای ساعاتی همه، زیستن در بهشت تجربه کردن و این همه به خاطر حضور تو بود. به خاطر قلب پاکی که داشتی، به خاطر مظلومیتت.

وقتی مراسم تموم شد، همه رفتن. دستشون درد نکنه. چیزی کم نگذاشتن. همه همت کردن. چهار روزه که در سطح شهر برات عزاداری گرفتن. شهید مظلوم من! بالاخره به آرزوم رسیدم. سرانجام حقت ادا شد. بعد از این که جلسه تموم شد، بهم گفتن؛ شما بمونین. فهمیدم وقتش شده. فهمیدم؛ بالاخره وقتش رسیده که ببینمت. مریم و فاطمه بس که بی‌تاب شدن، خواهش کردم ببرنشون خونه. هرکسی که خواست باهات وداع کنه، وداع کرد. صبر کردم، تا همه ببیننت. تا همه برن و من تنها باشم. چون باهات خیلی حرف داشتم. به اندازه زمانی که سیاهی موهام سفید کرد. به اندازه عمرم باهات حرف داشتم. به اندازه عمرم دلم تنگت بود. حالا این استخوان‌های زیبا و درخشان توی آغوشم نشستن. دست و بازوی تو در سینه‌م فشرده می‌شه. این بوی مسحورکننده‌ای که داری، این بو از هیچ عطر زمینی نیست، تا وقتی پیشمی مشامم پر از بوی گل‌های بهشتی می‌شه. دلم می‌خواد امشب تا صبح پیش تو باشم. تا صبح همین طوری به آغوش بکشمت. این آخرین باری هست که روی زمین می‌بینمت. آخرین باری هست

که می‌تونم با دستم لمست کنم. فردا قرار خاک‌سپاری داریم. فردا تشییع جنازه‌ی توست. اول می‌برنت به خونه‌ی مادرت و بعد از اون جا در گلزار شهدای سرآسیاب آروم می‌گیری. می‌بینی علیرضا! پیکرت برای خداحافظی می‌برن خونه‌ی مادرت، در حالی که مادرت اون جا نیست. شاید حکمتی بوده در مرگ مادرت، چهل روز پیش از اومدن تو. مگه اون مادر می‌تونست این صحنه رو ببینه؟ همه کارت از روی حساب و کتابه عزیزم، ولی خوبه. فردا میری و یک بار دیگه برای همیشه خونه‌ت می‌بینی عزیزم!

گفتن، مراسم ویژه‌ای برات ترتیب دیدن. قراره نیروهای ارتشی دو طرف کوچه بایستن و تا گلزار بین دو صف نظامی بُرده بشی. خیلی باشکوهه، نه؟ فردا می‌خوام با پای برهنه پشت تابوت بیام. فردا کفش نمی‌پوشم. ملیحه‌ی عاشقت این طور با تو وداع خواهد کرد. یک وقت من فراموش نکنی علیرضا! ما رو از یادت نبری. راستی سلام منم به آقام حسین برسون. به محمدرضا هم سلام خواهرش برسون. علیرضا جان! وعده دیدار ما به قیامت. یادت نره شفاعتم کنی.

فکر کنم وقت رفتنه. انگار صدام می‌زنن. باید ازت دل بکنم. باید استخوان‌های دست و بازو‌ت ببوسم و دوباره لای پنبه‌ها بذارم. باید کفن بیچم دورت. تابوت ببندم. باید از این اتاق بیرون برم. باید این در پشت سرم ببندم. باید تنهات بذارم، ولی فردا که تشییع شدی، وقتی که داخل قبر می‌گذارنت، می‌خوام یک حرفی باهات بزنم، یک حرف خیلی آشنا. همون چیزی که همیشه خودت آخر نامه‌ها ت برام می‌نوشتی. یادت میاد؟ درست حدس زدی عشقم! می‌خوام آخرین لحظه‌ای که می‌بینمت علیرضا، برای آخرین بار سرم بهت نزدیک کنم و طوری که هیچ‌کس نفهمه، خیلی آروم و با احساس زبون باز کنم به «چهار کلام حرف حساب: دوستت دارم خیلی زیاد».



## جشن تولد

- کیکش بزرگ نیست؟
- نه به اندازه است. میدیم بچه‌هایی که میان کلاس قرآن بخورن.
- همیشه می‌خوای این کاژ بکنی عزیزم؟
- آره، مامان جونم. همیشه تا وقتی که زنده‌ام، روز بیست و پنج فروردین، می‌خوام برای بابام کیک تولد بگیرم. این کوچولوهای شیطونم به جای بابا بزرگشون شمعا را فوت می‌کنن.
- خوبه دختر قشنگم. کار خوبی می‌کنی. حتماً باباتم خیلی خوش حال می‌شه.

...

- ببخشید خانم! می‌شه چند لحظه وقتتون بگیرم؟
- بله خواهش می‌کنم، بفرمایید!
- شما همسر شهید اشرف گنجویی هستین؟
- بله خانم! من همسرشم. این دوتا خانم زیبا هم دخترای شهید هستن.

- از آشنایی تون خوش بختم. می‌بینم که کیک تولد گذاشتین روی مزار. خدا قبول کنه.

- آره. دخترم فاطمه هر سال روز تولد پدرش این کاژ می‌کنه. شما هم که کیک تولد دستتونه. شما هم برای شهیدتون جشن تولد می‌گیرین؟
- نه! من شهید ندارم. با اجازه شما، منم برای شهید شما کیک تولد گرفتم.

- واقعاً؟!... چطور... می‌تونم بپرسم چرا؟
- من تاریخ تولد شهید اشرف گنجویی از سنگ قبر برداشته بودم. تصمیم داشتم همچنین روزی کیک بخرم و بیارم سر مزار.
- خیلی ممنونم، خیلی لطف کردین، ولی دلیل این کاژ نمی‌فهمم.
- آره خُب حق دارین، حتماً از خودتون می‌پرسین این خانم غریبه

کیه، البته کار من منطقی به نظر نیامد.  
- خُب واقعیتش کمی برام سؤال برانگیزه که شما رو با یک یک  
تولد سر مزار همسرم می بینم.  
- بله! درسته حق با شماست، اما من برای این کارم دلیل دارم.  
- حتماً همین طوره، البته اگه دوست داشته باشین ما هم از دلیلش  
آگاه بشیم.

- معلومه که دوست دارم. حقیقت اینه که من چند وقت پیش  
مشکل بزرگی داشتم. درمونده شده بودم. به هر دری می زدم، گره از  
کارم باز نمی شد. یک روز که خیلی ناراحت بودم. گذرم افتاد به گلزار  
شهدا. با خودم گفتم برم و برای شهدا فاتحه ای بخونم. رسیدم به این  
مزار. آرامش عجیبی داشت. متوقف شدم. یک لحظه حس کردم توی  
یک فضای خاصی قرار گرفتم. نمی دونم چی شد، ولی حس کردم که  
باید پیش این شهید برای حلّ مشکلم دعا کنم. خانم اشرف گنجویی،  
من از شهید شما حاجت گرفتم ...



